

هو

دیوان
عارف صمدانی

زرگر اصفهانی

بانضمام اشعاری از بزرگان ادب و عرفان اصفهان



هزاران گوهر و لاله ترا ز زر
نهان گردیده در دیوان زرگر

زیر نظر عماد العارفین حاج میر طاهر

باهتمام کلکعلی

مرکز پخش: اصفهان خیابان حافظ
کتابفروشی مشتاقی

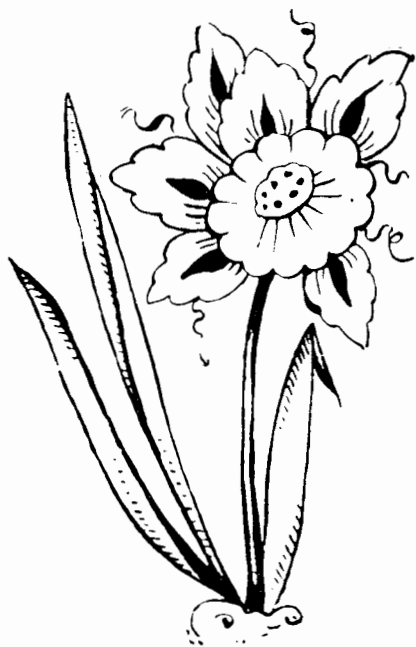
دیوان زرگر اصفهانی

بہ سعی و ہاستمام :
حاج سید حسین میر طاہر (عماد العارفین)

دیوان زرگر اصفهانی
چاپ سوم
مهر ماه ۱۳۶۴
تیراژ ۲۰۰۰ جلد
چاپ مشتاقی - اصفهان
حق چاپ محفوظ مؤلف است

چو فلک معرفت در بحر عرفان لنگر اندازد
 بهین غواث اندر قعر خود را با سر اندازد
 پی کنکاش مروارید غلطان میکند کوشش
 سزاوار است گریختن بدامن گوهر اندازد
 بهر غوثی که زرگر میکند اندریم عرفان
 همی گوهر یکف از هم گنان افضل تر اندازد
 بلی چون زرگرا ستاد است اندر عقد گوهرها
 زابداعات فکرش طرح را نیکوتر اندازد
 شود خورشید رخشان، مات و مه مبهوت، از حیرت
 عروس طبع زرگر گر که از سرمعجرا اندازد
 قلم اندر کف زرگر ز فرط موشکافی ها
 بهر سطری دو صد معنی بجوف دفتر اندازد
 عروض و قافیه در جویبار فکر موزونش
 بنرمی لرزه بر اندام سرو کسمرا اندازد
 زمعنای بلند شعر زرگر شود آگه
 چنار چهارباغ آتش بجان خود در اندازد
 روانی را اگر زاینده رود از شعرش آموزد
 کجا خود را دگر در گودگا خونی در اندازد
 مقام شامخ در قلعه عرفان بودجائی
 که عنقای خرد تا پایهء قدرش پر اندازد
 نیازی نیست آن رند قلندر را بمدح کس
 بیوید عود را اگر کس درون مجمر اندازد

نیا ردکس نهفتن بوی مشک ناب را اکبر
 که از صد پیده بوی خود بیرون مشک ترا ندازد
 عما دالعا رفین پیرم نفس فرمود تا گویم
 که زرگرد دل از اشعار شیرین شکراندا زد
 حسین نام و حسن سیرت علی صولت نبی فطرت
 رجا دارم که بر چاکرنگاهی دیگراندا زد
 محب آل احمد را بمحشر خالق اکبر
 ز صدق وعده اش مفرش بیای کوشراندا زد



هرکه بر آن روی زیبا یک نظر نظاره کرد
 پرده پندار او هام هوس را پاره کرد
 مطمئن شد قلبش از ایمان بذات ذوالجلال
 تا که ذکر خویش نام نیک او همواره کرد
 چاره بیچارگانی و این عجب کاندرجها ن
 عشق رویت بنده بدبخت را بیچاره کرد
 درد مند عشق را دست طبیبان چاره نیست
 عشوہ معشوق دردش را تواند چاره کرد
 زال دنیا غازه‌ها مالیده بر رخ جا به جا
 غمزه‌ها در کار مردان راه این پتیاره کرد
 از طمع بگذر که حرص و آرز رنگ مرد را
 با همه مردی چورنگ کودک گل خواره کرد
 هرکه در دنیا بحق خویشتن قانع نشد
 ای قلندر خویشتن را کوب کو آواره کرد
 اکبر کاظمی

هر که دست خویش بردا مان نیکان بند کرد
 عاقبت خود را ز حسن عاقبت خرسند کرد
 میشود محمود آخر هر کسی سلمان صفنت
 خدمت پیر خود را خالی از طرفند کرد
 مرتضی برجای احمد خالما " مخلص غنود
 بهربذل جان کی عاشق فکر چون و چند کرد
 بر سر منبر سلونی گفتن اور مزب بود
 کام اهل را ز را زان رمز مثل قند کرد
 گریبیت بود کنه عبودیت بگو
 کیست آنکو بندگی حق علی مانند کرد
 دولت فقر و فنا را نیست بیم دستبرد
 ای خوش آن مردی که فقرش مردد و لیتمند کرد
 مست و مدهوشم قلندر و را ز شعر نیاز
 هر که مست پیر شد پیرش سعادتمند کرد
 میرزا هر سید خوبان عما دالعارفین
 چون شنید این شعر خاموشم بیک لبخند کرد

فهرست مطالب دیوان زرگرافیه

صفحه	عنوان
۱	شرح حال
۷	مقام عرفانی و ادبی زرگر
۱۷	تاء ثرات زرگر
۲۹	مقدمه بقلم منوچهر کلک علی
۳۰	سوختن ز آتش دل دفتر دانائی را
۳۱	خواهم اربوسه ز نم لعل لب جانان را
۳۲	برای بردن دل تاب داده گیسورا
۳۳	میکنند ناله با مید و مالش دل ما
۳۴	نه نهی از چه سبب پای به کاشانه ما
۳۴	با سر زلف بتی تا سرو کار بست مرا
۳۵	مهی کز اوست همه ناله شبانه ما
۳۶	گر بریزد قطره از جام ساقی می در آب
۳۷	کرد تا آردخ جو گل رنگ از شراب
۳۸	نبرد از گریه خوابم تا ترا دیدم بخواب امشب
۳۸	شکر آ میزتورا بسکه لب نوشین است
۳۹	مرا بموی توتا روجود پیونداست
۴۰	هر که خرم بجهان است جهان خرم از اوست
۴۰	رفتی و بی لب جان بخش تو جانم بلب است
۴۱	دلبرم بهر سفر بر ناقه محمل بست و رفت
۴۲	تا زلف را قرار بر خا ریا ر نیست
۴۳	از قد تو ای بلند قامت
۴۳	زلف تو که هر تاری از آن رشته جان است
۴۴	متصور نشود بسکه لطیف آن بدنست
۴۴	اگر خواهی کباب ای ترک سرمست
۴۵	جای بدل تا غم دلبر گرفت
۴۶	بر سرم با تیغ کین یا رستم کار آمده است
۴۶	مرا پروانه سان آتش بجان است
۴۷	بدوزلفت که به غیر از تو مرا یاری نیست
۴۷	کعبه مقصود ما هست سرکوی دوست
۴۸	سروبالائی که جایش در دل است

صفحہ

عنوان

۴۸	نمی میرد دلم تا در سرکوش مکان دارد
۴۹	درکوی غمت خون زبسن از چشم تراید
۵۰	تا سحر دوش خیال تو در آغوشم بود
۵۰	جان زتن رفته و از دل نفسی می آید
۵۱	جوان بخت آنکه در پیری جوانی را ببرگیرد
۵۱	دلم ز بولہوسی یک نفس قرار ندارد
۵۲	گر قطع نظر از من بیتاب و توان کرد
۵۳	گربی نقاب از بر من یا ریبگذرد
۵۴	ما هم ببا مداد چو آهنگ بام کرد
۵۵	آنکه بی می نرگس مستش خرابم میکند
۵۵	زمرجان لببت یا قوت و لعل از آب و رنگ افتد
۵۶	دوش گفتم به غمش در گذرا ز ایندل ریش
۵۷	پیوسفی راکه دل افتاده به چاه ذغنش
۵۷	دید هر کس دهان خندان ———ش
۵۸	هر طرفی قیامتی کرده بیپازقا متش
۵۸	از لطافت گرز بزرگ گل کند پیراهنش
۵۸	تا نمودی ای پری رو رخ بمن از زیر زلف
۶۰	کیست در این شہرای بدیع شمایل
۶۰	با یاد تو هرگز نکند یاد کسی دل
۶۰	تا دامن آن دلبر فرزانہ گرفتم
۶۱	بوسه از قند لبش هر چه مکرر گیرم
۶۱	به روز وصل جان دادم برویش چون نظر کردم
۶۲	اشک حسرت ریخت بس چشم ترم
۶۳	بی خود ز خود از آن صنم پرده در شدم
۶۳	کی هوای حلقه زلفش ز سرب بیرون کنم
۶۴	ماه بگویم چسان روی ترا ای غلام
۶۴	سرو جان در طلب بادہ و شاہد بایم
۶۵	اگر بنوازی از مهرواگر بگدازی از کینم
۶۶	چو کرد لب بمی آلودہ ترک بادہ پرستم
۶۶	آنان کہ هست خون دل ما شربشان
۶۷	غزالی راکہ عمری رام خود کردم رمید از من

صفحه	عنوان
۶۸	گفت مژگانش هلاک صیدا ز تیر است و من
۶۹	تارفتی ای قرار دلم از کنار من
۶۹	ای دوست دوست دارم جور تو را کشیدن
۶۹	ریزد ازنا ز زبس ترک جفا جوی تو خون
۷۰	بزیر زلفت آن ماه است یارو
۷۰	زایرو و مژگان دلم خون ای ستمگر کرده
۷۱	ای صبا بوئی زچین زلف یار آورده
۷۲	چشم سیهت راست زایروی خمیده
۷۲	پدر نگذاردت یار من ای زیبا پسر گردی
۷۳	من که جز پیش تو دادا زتون بردم بکسی
۷۴	دل دیوانه ام را بسته از زلفش بزنجیری
۷۵	منکه ندیدم آدمی چون تو پری به دلبری
۷۵	گفت تا چند سر ناله کشیدن داری
۷۶	ایدل بی طاقتم در عشق زاری تا به کی
۷۶	همه گرسید بگیرند ببندی و کمندی
۷۷	خرابم کرد چشم می پرستی
۷۸	تو بدین صفت که ابرو برخ ای غلام داری
۷۹	خوبان مصر اگر به وثاق تو رو کنند
۸۰	من مست جام و حدم هذا جنون العاشقین
۸۱	بر آستانه میخانه خاکسار اند. از استاد صغیر
۸۲	سری دارم که جانان را بخاک آستان باشد. از استاد شکیب
۸۳	یا علی مدد. از گلزار اصفهانی
۸۴	ای آفتاب. از استاد همائی
۸۵	گرد بر رخم بندی کز کوی تو برخیزم. از استادشیدا
۸۶	رخ یارودل دیوانه ای چند. از استاد تابش
۸۷	دوری و محرومی از دیدار یاران مشکل است. از استاد موافق علی شاه
۸۸	یکی گفت از دوران نا امیدم. از استاد مسرور
۸۹	درد دل از حد گذشت و یار نداند. از استاد اصفهانی
۹۰	چگونه روم از سر کوی تو. از استاد حقانی
۹۱	وصل جمال یار ندارد بدایتی. از استاد هدایت اله خان
۹۲	رفتی و رفت از کف من اختیار من. از استاد مکرّم

- ۹۳ تاشد قدح کش از خم عشق آرزوی ما ، از استاد مجلسی
- ۹۴ شبی گریم شبی نالم - ز هجرت دادا ز این شبها ، از استاد مشتاق
- ۹۵ غمش درنها نخانه دل نشیند . از استاد طبیب اصفهانی
- ۹۶ خوشا بطرف چمن روی دوستان دیدن . از استاد وحید دستگردی
- ۹۷ خطاب زمین بوسائمه طاهرین (ص) . از استاد دادا مادا اصفهانی
- ۹۸ ای آفتاب و ماه و غلام کمین تو . از استاد عاشق اصفهانی
- ۹۹ کاش راه زندگی در پای دل خاری نداشت . از استاد الفت
- ۱۰۰ سرخوان وحدت آنم که بدل صلازدم من . از استاد صفا اصفهانی
- ۱۰۱ با ورکس نشود قصه بیماری دل . از استاد رفیق اصفهانی
- ۱۰۲ از خم زلفت دلم نه درگله باشد . از استاد نویید
- ۱۰۳ نیمی از عمرگران رفت و سبکبار شدم از استاد سپنتا
- ۱۰۴ ماه ندیدم بدین طلّیعه وزیبا . از استاد محزون
- ۱۰۵ زمن گرت نبود با ورا انتظار بیا . از استاد غالب اصفهانی
- ۱۰۶ خوشا آنکس که بعد از زندگانی . از استاد صفائی
- ۱۰۷ هرکس در این زمانه بکف سیم وزر نداشت . از استاد پروانه
- ۱۰۸ سخن سنجی که ایراد از خدا کرد . از استاد صفا
- ۱۰۹ حکمت روزه . از استاد شکیبـــــــــــــــــا
- ۱۱۰ امروز هرکه پای زکوی تو میکند . از استاد نیر اصفهانی
- ۱۱۰ چون نقش روی توام در ضمیر می آید . از استاد فروغی مبارکه
- ۱۱۱ در مذمت احتکار . از استاد انواری دستگردی
- ۱۱۲ ای که با تیرنگه قصد دل مادی . از استاد کاظم اصفهانی
- ۱۱۳ روبسوی بارگاه کبریا آورده ام . از استاد عارف چهما اصفهانی
- ۱۱۴ جهان را جوی قدر مقدار نیست . از استاد سالک پیر اصفهانی
- ۱۱۵ بدل افروزی روی تو گلستان نرسد . از استاد دادا علی
- ۱۱۶ در خواب بدیدم که لب من به لبی بود . از استاد غمگین
- ۱۱۷ آن صنم در رفتن خود هرچه شد تدبیر کرد . از استاد صاعی
- ۱۱۸ هرکه لاف از دلبری زد دلنواز آید دنیا بد . از استاد سرخوش
- ۱۱۹ ما را بخود از عشق تو پیرداختنی نیست . از استاد ثاقب
- ۱۲۰ خـــــــــــــــــزان . از استاد علی مظاهری
- ۱۲۱ جانابری از جور ب عالم چو هما باش . از استاد سیفی
- ۱۲۲ یاد از آن شام که از بوسه گرم پدرم . از استاد جمشیدی

صفحه	عنوان
۱۲۳	فرمایش حضرت علی (ع) در جواب متصدی بیت المال. از استاد بصیر
۱۲۴	زبس مردان حق لذت برند از دامن شبها. از استاد رجاء اصفهانی
۱۲۵	نماز عاشقان بی بت روانیست. از استادانسی اصفهانی
۱۲۶	زمنون باز پرسیدند خیلی. از استاد سلیمانی اصفهانی
۱۲۷	زلف خود را دام کرد. از استاد شوقی اصفهانی
۱۲۸	با عشق زاده ایم. از استاد روشن اصفهانی
۱۳۰	دل بشوی از هر چه هست
۱۳۱	لطف دوست. از استاد اشتری اصفهانی
۱۳۲	کوتاه نظر. از استاد معرفت
۱۳۳	غمهای عالم. از استاد جواد لاجوردی
۱۳۴	حشمت فقر
۱۳۴	ایضا "
۱۳۵	ای گل جهان عشوه گری تاجهان تست. از استاد بی ریا
۱۳۶	نقش هر پرده ای که پیدا بود. از استاد آتشی
۱۳۶	پنداشتی که ازستم دهر خسته ایم. از استاد آتشی
۱۳۷	بیار باده که آمد بهار بهجت خیر. از استاد طلائی
۱۳۸	زرگراصفهانی
۱۳۹	سلطان عصر شاه زمن کعبه الانام. از استاد نعمت الهی
۱۴۰	تاکی از غم بحر خون بینم کنار خویش را. از استاد بدیع زاده
۱۴۱	هر گل که باغبان بر تو دوسته بسته است. از استاد منعم
۱۴۲	تا بقا این آسمان از داوود دارد. از استاد هم تیار
۱۴۳	نالهای میشکند پشت سپاهی گاهی
۱۴۴	پستی و بلندی. از استاد خلیلیان
۱۴۵	دردل چراغ علم گرت پرتو افکن است. از استاد صغیر اصفهانی
۱۴۶	شعر از زبیده جهانگیری متخلص به شبنم
۱۴۷	" " " " " "
۱۴۸	هر کس که دل بمهر توای دلبرابه بست. از استاد مقدس
	قصیده یکصد و چهارده سوره قرآنی در مدح یعسوب دین امیر
۱۴۹	الموء منین حضرت علی ابن ابیطالب (ع) از استاد دقانی مبارکه

صفحه	عنوان
۱۵۶	افسرده و پژمرده شدا زبسکه دید آ زاردل . از استاد هژبر پیام
۱۵۷	رباعی - قطعه - رباعی - قطعه . از استاد هژبر - پیام
۱۵۸	هـوالله . از استاد سید رضا بهشتی - دریا
۱۵۹	هـوالله . از استاد هاتفی قهفرخی
۱۶۰	هـوالله . از استاد خسرو احتشامی
۱۶۰	هـوالله . از استاد عبدالکریم بصیر اصفهانی



بسم الله الرحمن الرحيم

غلامه‌ای از شرح حال زرگر اصفهانی

از آقای محمد حسن اصفهانی متخلص به " زرگر " با همه معروفیت و قرب عهدی که نسبت به زمان ما دارد، ترجمه حالی بتفصیل و شرح، بر جای نمانده و بروزگار ما نرسیده است، نه اینکه تذکره نویسان بوی نپرداخته باشند که اتفاقاً در چند مأخذ ادبی و تاریخی نام او آمده است، دریغا که همه باختصار برگزار کرده‌اند.

صاحب مجمع الفصحاء (۱)، تنها به نام و تخلص و سال وفات او که ۱۲۷۰ هجری قمری است اکتفا کرده و محمد حسن خان اعتماد السلطنه درتالیف خود بنام الماثر و الاثار (۲) از وی چنین یاد نموده: " آقا محمد حسن

۱- مجمع الفصحاء رضا قلی خان هدایت جلد چهارم صفحه ۳۴۱ چاپ امیرکبیر.

۲- الماثر و الاثار تالیف اعتماد السلطنه، صفحه ۲۰۵، چاپ سنائی.

زرگر ، از شعرا مشهور بود و عنوان مشغله خود را تخلص قرار داد ، وفاتش در سال ۱۲۷۰ اتفاق افتاد ."

مرحوم دکتر خیام پور ، برای شرح حال زرگر ، غیر از دو کتابی که ذکر آن گذشت دو ماخذ دیگر را نیز یاد میکند یکی تذکره مدایح معتمدی و دیگر حقیقه الشعراء احمد بن ابی الحسن الشیرازی معروف به دیوان بیگی (۱) که اتفاقاً این هر دو کتاب نسخه خطی است و بطبع نرسیده است .

و اما دکتر خیام پور با همه دقتی که در تالیف بسیار سودمند و مغتنم خود بنام فرهنگ سخنوران بکار برده ، از ذکر ماخذی دیگر ، در شرح حال زرگر غفلت نموده است ، چنانکه گوئی این کتاب بنظر آن دانشمند فقیه نیامده ، در حالیکه از همه ماخذ مفصلتر به زرگر پرداخته است ، و این کتاب ، دانشنامه (۲) تالیف عارف فقید ، محمد باقر الفتا اصفهانی است .

در کتاب دانشنامه ، در مقدمه هفتاد و هشت غزل برگزیده که از زرگر به چاپ رسیده شرح حالی نیز از وی بقلم استاد علامه فقید جلال الدین همایی آمده است (در یک صفحه قطع رقعی) .

و اما ، در بین اهل تحقیق ، رسمی است قدیم که برای شرح حال رجال علم و ادب ، علاوه بر مراجعه به تذکره ها و ترجمه احوال و ماخذ دست اول ، آثار آنان را مورد مطالعه قرار داده ، خصوصیات صاحب ترجمه را از خلال آثار و اشعار استخراج مینمایند و اما آثار زرگر در این قسمت چندان راه گشا نیست که او در عین اینکه احساسات پاک و عواطف تابناک خویش را بیان

- ۱ - تذکره فرهنگ سخنوران تالیف دکتر خیام پور صفحه ۲۴۷ ، چاپ تبریز .
- ۲ - دانشنامه ، شامل شرح حال و منتخب اشعار غبار همدانی ، استاد همایی سنا ، زرگر ، آقا شیخ اسدالله قمیشه ای ، نیاز جوشقانی و عده ای از شعرا اصفهان و همدان است که برای نخستین بار در سال ۱۳۴۲ هجری قمری در اصفهان بطبع رسید .

کرده ، چندان به " خود مادی " خویش نپرداخته و از شرح و بیان موارد و مسائل خصوصی زندگی (مسائلی که مابین همه افراد کم و بیش مشترک است) استنکاف نموده است .

بهر تقدیر از مجموع اطلاعاتی که در بارهٔ این سخنور سخن گستر ادیب لطیف طبع بما رسیده ، چنین استنباط میشود که نامش محمد حسن بوده و عنوان شغلی خویش را تخلص قرار داده و این معنی را در مقطع غزلی ، بصورتی دلپذیر و دل انگیز ادا نموده است :

خواست بهای بوسه ، زر ، ازمن و من نداشتم

گفت : نداری از زری ، پس تو چگونه زرگری

گرچه زرگر چند سال از دههٔ اول سلطنت ناصر الدین شاه را درک کرده ، اما اوج زندگی و سخن پردازی او به دورهٔ محمد شاه قاجار اختصاص دارد و با شعرایی مانند وصال شیرازی ، حکیم قآنی ، همای شیرازی ، مسکین اصفهانی پرتو اصفهانی ، شهاب لویی اصفهانی و میرزا محمد سعید فدای اردستانی معاصر بوده است .

هنر زرگر در ساختن و پرداختن غزل بسبک عراقی است ، گویی بانواع دیگر شعر کمتر توجه داشته ، تنها یک قصیده از او در مدح معتمد الدوله منوچهر خان گرجی حاکم وقت اصفهان بروزگار ما رسیده است با این مطلع :

ای نسیم روح پرور بوی جان آورده ای

بوی جان ازکوی آن جان جهان آورده ای

که البته حاکی از کمال قدرت و تسلط او در قصیده پردازی است و معلوم می دارد که در قصیده نیز ممارست و ورزیدگی تمام داشته و از این دست سخن

بسیار سروده است ، زیرا قصیده بدین پختگی نمیتواند اول سخن و آخر سخن شاعر باشد. محتمل است که خود بنشر اینگونه آثارش در تذکرها ، رغبتی نشان نداده و خواسته است غزل سرا یعنی ستایشگر دل و عشق باشد نه قصیده پردازد ، که عموم قصیده پردازان با استثنای دو ، سه تن مداحان زر و زور بوده اند.

بعرض رسید که زرگر ، غزل سرای توانای سبک عراقی است و در این طریق از دو شاعر بزرگ پیشاهنگ عراقی شیخ استاد سعدی و خواجه عارفان حافظ مدد گرفته ، اغلب با استقبال آنان رفته است ، مخصوصا از انفسا قدسیه شیخ بزرگوار بسیار کسب فیض کرده ، با ریاضت و ممارست ، این توفیق را یافته است که هم از حیث لفظ و هم از جهت معنی در بین پیروان سعدی مقامی والا و مکانتی بسزا یابد. برای نمونه مطلع چند غزل را که زرگر از شیخ استاد استقبال کرده است میآوریم ، خواننده سخن شناس خود به میزان استعداد و قدرت طبع زرگر پی خواهد برد.

زرگر: سوختم ز آتش می دفتر دانایی را

سعدی : لا ا بالی چکند دفتر دانایی را

زرگر: مرا بموی تو تار وجود پیوند است

سعدی : شب فراق که داند که تا سحر چندان است

زرگر: هر که خرم ز جهان نیست جهان خرم از اوست

سعدی : بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست

زرگر: سر و بالایی که جایش در دل است

سعدی : پای سر و بوستانی در گل است

زرگر: دوش گفتم بغمش در گذرا ز این دل ریش

سعدی : هر کسی را هوسی در سروکاری درپیش

زرگر: کیست در این شهر ای بدیع شمایِل

سعدی: چشم بدت دور ای بدیع شمایِل

زرگر: تو بدین صفت که ابرو برخ ای غلام داری

سعدی: کس از این نمک ندارد که توای غلام داری

در چند غزل نیز با استقبال حافظ رفته است:

زرگر: جان زتن رفته و از دل نفسی میآید

حافظ: مژده ای دل که مسیحا نفسی میآید

زرگر: ای دوست، دوست دارم جور ترا کشیدن

حافظ: دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن

و اما چنین نیست که زرگر، در ساختن غزل همه در خط استقبال و پیروی بوده است (گرچه او بیقین عضو انجمن ادبی بوده و میدانیم که در انجمن های ادبی از دیرباز اغلب رسم بر استقبال غزلیات شیخ و خواجه بوده است یعنی غزلی را طرح میکنند و بآن طرحی انجمن میگویند و شعرا با همان وزن و قافیه غزل میسرایند و واضح است که از عهده برآمدن و در برابر غزل شیخ و خواجه قد علم کردن کار هر ناپخته تازه کار تازه چرخ نیست) که زرگر طرح نو در انداخته، در لفظ و معنی بسیار دارد:

عبر از نطقم ببارد گر کنم تقریر زلف

لادن از کلکم بریزد گر کنم تحریر زلف

آنان که هست خون دل ما شرابشان

شد مرغ دل ز آتش حسرت کبابشان

جمعی هلاک ناوک خونریز نازشان

خلق اسیر طره پر پیچ و تابشان

ریزد از ناز ز بس ترک جفا جوی توخون

میزند موج بهر سو ز سر کوی تو خون

ملاحظه میفرمائید که ردیف مشکل و وحشی و خشن " خون " را چگونه رام و حتی المقدور ملایم طبع ساخته است .

در باره شعر زرگر و شیوه سخن پردازی و مضامین دیوان او ، سخن بسیار است ، اما ، هم فرصت و مجال نویسنده تنگ است و هم حوصله ها سخن مفصل را بر نتابند ، کلام را بهمین جا ختم میکنم و برداشت های دیگر را از شعر دلپذیر شاعر ، بذوق خوانندگان فاضل سخن سنج که بیقین همه در نقد ادب و شناخت سخن پاک و اصیل ، از این ذره بیمقدار توانا ترند ، محول میدارم .

اصفهان . شهریور ۱۳۶۱ م . قدسی

بسم الله الرحمن الرحيم

مقام عرفانی و ادبی زرگر

زرگر اصفهانی غزلسرای نام آور آسمان ادب و شعر ایران است .
پیام آور عشق و زیبایی است که تلاش رویدادها را تنها از دیدگاه عشق و
پیچ و تابها و غنج و دلالهای معشوقه بررسی کند روی این اصل زرگر
توانسته است ادب عاشقانه و زیبا دوستی را غنای بیشتری ببخشد ، زرگر
در قرن سیزدهم پا به عرصه ادبیات گذاشت و در زمان خود با توجه به
مقتضیات عصر و عوامل تاریخی ویژه توانست با کم گوئی ولی زیبا گوئیش
مورد توجه قرار گیرد .

بطور کلی زرگر را میتوان ستاره شعر فارسی در غزلسرائی دانست .
بی شک عاشق بود و این عشق است که او را به ایجاد غزلهای ناب و شورانگیز

موفق داشته است .

ای دل بی طاقتم در عشق زاری تا بکی
 کرده ای رسوای خلقم بی قراری تا بکی
 میکنی ناسازگاری تا کنی خون دردم
 با من ای آرام جان ناسازگاری تا بکی

زرگر کیفیات و آفات عشق حقیقی را در پیرایه عشق مجازی میآورد
 و مدینه فاضله اش را که میجسته در دنیای واقعی عشق که آکنده از نیکی و
 پاکی و انسانیت است جستجو میکند و بقول مولوی شربت اندر شربت است .
 سیر در غزلهای شورانگیز زرگر خاطره انگیز است و زیبا ، خواننده
 را دعوت میکند بسوی آسمان صاف و روشن عشق پرواز کند و از خراب آباد
 لحظاتی آسوده خاطر شود . زرگر معتقد است که انسان میتواند در عین تیره
 روزی برای خود لحظات زیبایی را خلق کند . انسان میتواند بکمک عشق سر
 نوشتش را تغییر دهد بشرطی که در این راه بوالهوسی را کنار گذارد چون
 دنیای هوی با جهان عشق بیگانه است .

مدعی در ره عشق تو چو من جان ندهد
 کار عاشق نه زهر بوالهوسی میآید

زرگر عارف است ولی در هیچ جای دیوانش بطور آشکار ادعای درویشی
 نکرده است ولی وقتی که میخواهد خود را معرفی کند سعی دارد بواسطه مقتضیات
 زمان کلمات و لغاتی را انتخاب کند که کمتر مورد طعن و لعن این و آن
 قرار گیرد .

بس که مشغول توام بی خبر از خویشتم
 با وجود تو شاید که بخود پردازم
 منم آن طایر پر بسته که در کنج قفس
 نبود یاد گلستان و غم پردازم

علاوه بر آن کسی که در شعر و غزل تحت ثناء شیر آرا و افکار و
 عقاید سعدی و حافظ است نمیتواند از تصوف بر کنار باشد بدین جهت در
 غزلهایش غالباً " رنگ تصوف نمایان است :

میکشم فاش می ناب به پیمانۀ عشق
 زآنکه در مملکت عشق نباشد عسسی
 جان بلب ، دیده بره ، منتظر محمل یار
 آه اگر ناید از آن قافله بانک جرسی

زرگر مانند عرفا و درویشان به صفای باطن و پاکی دل اهمیت
 فراوانی میدهد و معتقد است باید در راه عشق دل را صاف و درخشان و پاک
 نگهداشت تا انوار حقیقت در آن متجلی شود .
 زرگر با آنکه به تصوف علاقمند است به آداب شریعت توجه فراوان
 دارد و در جستجوی حقیقت مدیحه سرای پیامبر اکرم (ص) و مولای متقیان است
 تولایش به اهل بیت است :

هر که ابروی تواس محراب نیست
 هر چه طاعت مینماید باطل است
 شیر یزدان حیدر دلدل سوار
 آنکه عمر عبود را قاتل است

روز رزمش صد چو رستم چاکراست
 گاه بذلش صد چو حاتم با ذل است
 شعر زرگر را به زر باید نوشت
 چون همه مدح امیر باذل است
 پیامبر اکرم را در مدیحه‌اش جهان فضایل میداند و در غزل شور
 انگیزش میسراید.

کیست در این شهر ای بدیع شمایل
 آنکه نپا شد چو من بروی تومایل
 مایل رویت چه بینوا و چه منعم
 ساکن کویت چه پادشاه چه سائل
 فاضل عرش آستان قدس پیامبر
 آنکه از او روشن است چشم قبايل
 پس بجهان این فضیلت که چو زرگر
 مدح سرایم بر آن جهان فضايل
 زرگرپیشه زرگری داشت ولی شهرت شاعری و غزلسرائیش شغلش را تحت
 الشعاع قرار داده بود بدین جهت همیشه در حجره‌اش گروهی از علاقمندان به شعر
 و ادب پارسی بی تابانه منتظر شنیدن غزلهایش بودند و در حقیقت زرگر کلمه‌ها
 را مانند نگین الماس بجا و بموقع در مصرعهای شعرش استادانه می‌نشانده.
 ز مرجان لب‌تیا قوت و لعل از آب و رنگ افتد
 ز چشم پُر فنت بر طایر جانها خدنگ افتد
 چو افشان میکنی بر چهره زلف عنبر افشان را

هزاران فتنه و آشوب در شهر فرنگ افتد
 شدم در بحر غمه غوطه ور در آتش عشقش
 کند غواص چون وقتی که در کام نهنگ افتد
 بجان دوست از تو بار دیگر جان برافشانم
 اگر دامان آن سلطان خوبانم بچنگ افتد
 بیا زرگر توهم افتاده شو در سلک عشاقان
 مگر چشم سلیمان زمان بـرمـور لنگ افتد

غزل‌های زرگر ناب و عالیت‌ترین نمونه سلامت و فصاحت و بلاغت است و این بلاغت
 نشانه عالیت‌ترین صفات و کیفیات روحی اوست که اساسش بردلدادگی و عشق است
 زرگر اصفهانی شاعر غزلسرائی است که احساسات و باریک بینی و ظرافت
 در توصیف شاعرانه را با افکار عالی فلسفی و عرفانی درآمیخته و شاهکارهایی
 بوجود آورده است. دقت و لطافت احساسات او عمیق است. عشق و زلف و خم و
 شاهدش نیز با تعابیر عرفانی میتوان تأیید کرد.

او زندگی رادمی و سرابی بیش نمیداند و معتقد است حقیقت چیزی دیگر
 و در محل دیگر است برای درک حقیقت عقل قدرتی ندارد.

خرد اندیشه کند بیهده در چاره عشق
 عشق را چاره چه داند؟ خرد دور اندیش

در حقیقت زرگر در سراسر زندگی شاعرانه‌اش غرق در الهامات عشقی خویش است
 سرمست از کوره راه‌های زندگی روزانه عبور میکند و فریاد عاشقی سرگشته را
 در فضا می‌پراکند که :

تا دامن آن دلبر فرزانه گرفتم
 دامان مراد دل دیوانه گرفتم

سر تا به قدم سوختم از شعله شمعی
آن قاعده را یاد ز پروانه گرفتم
این سود مرا بس که به میدان محبت
جان دادم و کام از لب جانانه گرفتم

گاهی شاهباز اندیشه و تخیل زرگر را بسوی کهکشانهائی سوق میدهد
که قدرت ارتباط جسمی با آنها را ندارد همین مسائل است که شاعر حساس
را دگرگون میکند و آرامش روحیش را بهم میزند و میخواهد مصون از دستبرد زمان
بسوی معشوق، معشوقی که نمیتواند در کنار شاعر باشد سوق یابد. اما گوئی
سرنوشت زرگر عاشق جفا و فراق و دوری از محبوب نیست معشوقش میرمد و این
بزرگترین تهدیدی است که شاعر را رنجور مینماید.

ای دوست، دوست دارم جور ترا کشیدن
از خنجر جفایت در خاک و خون طپیدن
از ما رمیدن تو نقص نکوئیت نیست
زیبا بود ز آهو از آدمی رمیدن

اگر فروید معتقد است که غریزه جنسی مایه اصلی حیات است و سعادت
فقط ارضای کامل تقاضای جنسی نیست زرگر میگوید زندگی برای وصول به یک
ابدیت مطلق و بخاطر وصول به یک عشق عارفانه و انسانی است.
شور و مستی عشق دو غرایز حیوانی نیست بلکه کمال مطلوب سیر و سلوک
برای وصول به حقیقت است و انسان در قلمرو عشق است که میتواند بملکات
آراسته گردد و از بهیمیت نجات پیدا کند.
روح عارفانه‌ای که بکمک عشق زرگر در انسان میدمد بزرگترین پایگاه

سترک سالک و پژوهنده است در سختیها و نا مرادیهای زندگی اساس عالم
مطلوب زرگر عشق است سراسر جهان از فروغ محبت و عشق نورانی است وی با
مهارت رازهای عشق و عاشقی و رموز عشق ورزی و طرفه های فریبائی و رعنائی
در غزلهای پرشورش در ورای جمال و طلعت دوست بیان کرده که نیت حقیقتی
درورای این کلمات مستور و مخفی است .

خوابم کرد چشم می پرستی
مرا مسم شهنه میگردد که مستی
نشستی در بر ما از بر غیر
نکو برخاستی شیرین نشستی
کشیدی باز می از ساغر غیر
به یک پیمانه پیمان را شکستی

عرفان ایرانی این عشق خالص و ناب را اساس عشق حقیقی یا الهی
میداند و از اینجا است که عشق به کائنات در وجود انسان یا سالک جوشش
میکند و تار و پود هستی را بمدد عشق بهم پیوسته میدارد و او را بجهان
زیبای توحید راهنمایی مینماید. حاج میر طاهر درویش خاکسار که عاشق
غزلهای زرگر اصفهانی است و بامساعی جمیله اش دیوان زرگر بحلیه طبع آراسته
شده است معتقد است ، زرگر شوریده دنیای عرفان است و این شور و مستی و
نشاط و عشق جذبه و حالت که در غزلهایش مشاهده میشود ناشی از این است که
خداپرستی در ذات زرگر سرشته است محب علی (ع) و اهل بیت است در اصفهان
مکتب علمی و ذوقی و عرفانی دیده است او وقتی به مقام بی نیازی رسیده
دفتر و کتاب را بسوئی انداخته است در تائید گفتار سالک خاکسار بوترابی حاج
میر طاهر در صدر دیوان زرگر اصفهانی میخوانیم .

سوختم ز آتش دل دفتر داناائی را
 ساختم پیشه خود شیوه رسوائی را
 بر کنم دیده ، اگر غیر توئی را بیند
 گز دو بینی نبود فایده بینائی را
 سر کوی تو، مرا از دو جهان بس که مگس
 به دو عالم ندهد دگه حلوائی را

زرگر هم مانند تمام عرفا و سالکان راه حقیقت دنیا را آئینه تمام
 نمای جمال و طلعت حقیقت می بیند و عشق به کاینات موجب میشود و با هتزاز
 درآید و در کاینات غرق گردد ناله مستانه در دهد و آشنای راز شود فقط در این
 حال است که میتواند بگوید .

گر به ویرانه ما پای نهی میگویم
 گنج پیدا شده بی رنج به ویرانه ما
 چشمه آب حیات ار نبود پس ز چه رو
 به تن مرده دهد جان لب جانانه ما
 زاهد صومعه از میکده بیرون نرود
 گر به گوشش برسد ناله مستانه ما

زرگر بهمت پیری که مرادش بود مراحل سیروسلوک را بخوبی
 پیمود . تا بدانجا رسید که از قریحه و ذوق سرشار و نبوغ خدا دادی و مجاهدت
 دریافتش دلش از انوار حق روشن گردید و در غزلهایش پرتو نور الهی را
 منعکس ساخت که

پرده پرهیز کاری ————— درد

زاهد ار بیند رخس را بی حجاب

و این نشانه آنست که زرگر در سیر و سلوک بعالم جذبه و فنا رسیده و با اشارات آنچه که درسیرها دیده بود در کلامش متجلی ساخت .

الف	هرکه در میکده ^۱ ره یافت و پیمانه گرفت
	همچو من ملکت سکنذرو جام ^۲ اجم از اوست
ب	این چه می ^۵ بود که در ساغر ^۶ من ساقی ^۷ ریخت
	کافت عقل و دل و راهزن هر شم بود
ج	به پیچ و تاب دل من بود به سینه از آن رو
	که راه در سر آن زلف تابدار ندارد
د	سر غم عشق توشد از چشم ترم فاش
	رازی که نهان در دل من بود عیان کرد
ه	ای دل مباش این همه در فکر ننگ و نام
	در عشق کی کسی طلب ننگ و نام کرد؟

-
- ۱- میکده باطن عارف کامل باشد که در آن شوق و ذوق و عوارف الهیه بسیار باشد
 - ۲- پیمانه در اصطلاح سالکان کنایت از محبوب است و همچنین بمعنای صفای ظاهر و باطن آمده است .
 - ۳- قلب عارف کامل است . طره کنایت از تجلیات جمالی است .
 - ۴- زلف با اصطلاح عراقی غیبت هویت را گویند که هیچکس را بدان راه نیست .
 - ۵- می غلبات عشق را گویند و بمعنی ذوقی بود که از دل سالک برآید و او را خوشوقت کند .
 - ۶- مراد از ساغر دل عارف است که آنرا خم خانه و میخانه گویند و گفته شده است که ساغر چیزی است که در وی مشاهده انوار غیبی شود .
 - ۷- ساقی کنایت از فیاض مطلق است و در بعضی موارد اطلاق بر ساقی کوثر شده است .

مینماید چهره و آرام و هوشم می برد
میگشاید طره و بی صبر و تابم میکند

بعضی از خرده گیران زرگر را بخاطر آنکه از اصفهان گامی بیرون نگذاشته
و از شهری به شهر دیگر نرفته است شاعری خوش نشین میگویند و معتقدند سالک
حقیقی باید به سیرو سیاحت بپردازد و با مردم حشرونشری داشته باشد برای
آنکه سخن کوتاه کنم پاسخ این یاوه گوینان را از قول بایزید بسطامی میدهم.
مردی پیش بایزید بسطامی رفت و گفت :

چرا هجرت نکنی ؟ بسفر بیرون نشوی ؟ تا خلق را فایده دهی . گفت :

دوستم مقیم است و بوی مشغولم و بدیگری نمی پردازم . آن مرد گفت :
آب که دیر ماند بجای خود بگندد .

و بایزید پاسخ داد ، دریا باش تا هرگز نگندی .

و زرگر دریا بود و با دریا شد خشم اقیانوسها را دارد و آوای

انسانیت ، آنچه در این دریاست در و مرجان است یا مروارید غلطان .

زرگر بر یاس و نا امیدی قرون و اعصار بشر بکمک عشق پیروز شده است اگر

مرگ بر سیمای عاشقانه اش سال ۱۲۷۰ سایه افکند اما او از ورای قرون

و اعصار گذشت و باقی ماند و جاوید و استوار هم در آینده باقی خواهد ماند .

غزلهای عاشقانه اش جلوه‌هایی از ابدیت و حقیقت سرمدی است . زرگر در دریای

وحدت غرق شد و وحدت و احدیت همیشه مانند خورشید میدرخشد .

تاثرات زرگرافیهانی از سعدی و حافظ

زرگر اصفهانی از ستارگان درخشان ادبی زمانش بود غزلهای زرگراز شعرعرفانی حافظ وسعدی رنگ و بویی گرفته و متاثرشده است ، با آنکه میگویند هر شاعری ناگزیر است از شعرای معاصر یا گذشته کما بیش تاءثیر پذیرد و زرگر هم در تکامل سبک از سعدی و حافظ مایه گرفته است ولی سعی او بر اینستکه ابتکار خود را از دست ندهد روی این اصل زرگر به شیوه ای ، نوین غزلهایی سرود که هم اصیل است و هم زیبا و گاهگاهی ابتکاری .

خوانندگان گرامی پس از مطالعه غزلهای زرگرا عتراف میکنندکه اشعار او علاوه بر زیبایی و لطافت ، انسجام اشعار سعدی و حافظ را هم دارد زرگر موفق شده است بکمک الهامات ، فلک را سقف بشکافد و طرحی نو دراندازد .

زرگر شور شاعرانه را در سینه ای که از هیجان عشق در ارتعاش است با شیواترین کلام و به همراه سوزنده ترین ناله ها بگوش اهل دل رسانید . ولی

در نغمه‌هایش آثار و رنگ و بویی از سعدی و حافظ دارد. همچنین دلش مشرق و مهبط فیض خداوندی است بدینجهت در همه شعرهای باقیمانده از او موضوع کاملاً "مراعات شده و الحق غزلیاتش از شاهکارهای اوست .

سبک زرگر سبکی موثر، لطیف و روح نواز است و هر خواننده‌ای را بسوی گرداب خروشان عشق دعوت میکند. دوست داشتن، پرستیدن و نغمه سرودن این بود مجموعه زندگانی زرگر چیزهایی که در همه دورانها کمتر میتوان یافت. در سراسر دیوان زرگر عشق پرتو افکن است، عشقی متعالی و عارفانه عشقی که سالکان را مجذوب کند و هستی ظاهری را درشعله‌اش بسوزاند.

حال این پرسش پیش می‌آید که چرا زرگر در میان شعرای عارف‌پیشه ایران به سعدی و حافظ عشق می‌ورزیده است و از آنها متاثر شده است پاسخ این پرسش را آقای صدرالدین محلاتی در مقاله‌ای تحت عنوان :
" تجلی عرفان در غزلیهای سعدی " چنین آورده است .

فرق بین سعدی و حافظ همین است که سعدی سالک مجذوب بود و پس از آنکه مقامات را طی کرد بمقام مجذوبیت رسید سپس با رشاد خلق گام پیش نهاد ولی حافظ از اول مجذوب شده بود .

عرفا و علاقمندان به ادب و فرهنگ ایران عاشق نازک کاریهای عرفانی این دو شاعرند و چون هر دو به هستی، هستی یعنی عشق ارادت می‌ورزیدند زرگر نیز عطشش را در خواندن اشعار این دو ستاره قدر اول آسمان ادب ایران فرو می‌نشاند حال باید دید در ستایش عشق، زرگر پای از آن دو فراتر گذاشت یا با جاذبه‌های سحرآمیز کلام چنان خواننده را سرمست و مشتاق میکند که و امیدارد بگویند نه این زرگر نیست که غزلسرائی میکند این حافظ یا سعدی است .

مژده ایدل که مسیحا نفسی میآید
 که زانفاس خوشش بوی کسی میآید
 از غم هجرمکن ناله و فریاد که دوش
 زده ام فالی و فریادرسی میآید
 زآتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
 موسی اینجا بامید قبی میآید
 هیچکس نیست که درکوی تواش راهی نیست
 هر کس اینجا بطریق هوسی میآید
 کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست ؟
 اینقدر هست که بانک جرسی میآید
 جرعه ای ده که بمیخانه ارباب کرم
 هر حریفی ز پی ملتسمی میآید
 یار دارد سر صید دل حافظ یاران
 شاهبازی به شکار مگسی میآید

زرگر

جان زتن رفته واز دل نفسی میآید
 آن نفس هم بتمنای کسی میآید
 خبر از مرغ دلم نیست ولی می شنوم
 ناله ای یا اثری کز قفسی میآید
 یارب این ناله جانسوز مگر از دل ماست
 یا از آن قافله بانک جرسی میآید
 مدعی از ره عشق تو چو من جان ندهد
 کار عاشق نه زهر بوالهوسی میآید

تندای قافله سالار مران محمل را
 که بدنبال تو وامانده کسی میآید
 زرگراز دست غمش این همه فریاد مکن
 دل قوی دار که فریادرسی میآید

سعدی

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را •
 چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را
 سرو بالای کمان ابرو اگر تیرزنند
 عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را
 دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت
 سر من دار که دریای توریزم جان را
 کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن
 تا همه خلق ببینند نگارستان را

سعدی

چشم خدا بر توای بدیع شمایل
 یار من و شمع جمع و شاه قبایل
 جلوه کنان میروی و باز بیایی
 سرو ندیدم بدین صفت متمایل
 هر صفتی را دلیل معرفتی هست
 روی تو بر قدرت خدای دلایل
 قصه لیلی مخوان و غصه مجنون
 عهد تو منسوخ کرد ذکر اوایل

نام تو میرفت و عارفان بشنیدند
 هردو برقص آمدند سامع و قابل
 پرده چه باشد میان عاشق و معشوق
 سد سکندر نه مامنست و نه حایل
 گر تو برانی کسم شفیع نباشد
 ره بتو دادم دگر بهیچ وسایل
 سعدی از این پس نه عاقلست و نه هشیار
 عشق بچربید بر فنون فزایل

زرگر

کیست در این شهر ای بدیع شمایل
 آنکه نباشد چو من بروی تو مایل
 مایل رویت چه بینوا و چه منعم
 ساکن کویت چه پادشاه و چه سائل
 رفتی و از سرنرفت عشق تو بیرون
 مردم و از دل نگشت مهر تو زائل
 روز و صالت ز وصل بهره نبردم
 ز آنکه حیا شد میان ما و تو حائل
 خون قبایل به گردن تو بماند
 گر بخرامی چنین میان قبایل
 چشم تو ترکیست مست و زابرو و مژگان
 از پی قتل نموده تیغ حمایل
 فاضل عرش آستان قدس پیا مبر
 آنکه از او روشن است چشم قبایل

بس بجهان این فضیلت که چو زرگر

مدح سرایم بر آن جهان فزایل

...

همه را دیده در اوصاف توحیران ماندی

تا دگر عیب نگویند من حیران را

لیکن آن نقش که در روی تو من میبینم

همه را دیده نباشد که به بیند آن را

چشم گریان مرا حال بگفتم به طبیب

گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را

سعدی از سرزنش خلق نترسد هیئات

غرقه در نیل چناندیشه کند باران را

زرگر

خواهم اربوسه زخم لعل لب جانان را

تالش را بلب آرم بلب آرم جان را

خواستم تا نکشم رنج شب هجران را

روز وصل تو بپای تو سپردم جان را

من که در حکم توام از چه کنی آزارم

خواجۀ آزاد کند بنده نافرمان را

طره صد خمت آزار دلم چند کند

چندیک گوی خور دل طمه صد چوگان را

بخندم زدی و جان نسپارم تا حشر

اگر از سینه من برنکشی پیکان را

تشنه زخم خدنگ توام ای سخت کمان

همه از زهرا اگر آب دهی پیکان را

عهد کردم که دگر با تونه بندم پیمان
 بسکه ای عهد شکن میشکنی پیمان را
 ننگم از سلطنت آید بگدائی — درش
 زانکه این مرتبه زر گری بود سلطان را

سعدی

نشیده ام که ماهی بر سر نهنگ کلاه —
 یا سرو یا جوانان هرگز رود براهی
 سرو بلند بستان با این همه لطافت
 هر روزش از گریبان سر بر نکرد ماهی
 بالشکرت چه حاجت رفتن به جنگ دشمن
 تو خود بچشم و ابرو برهم زنی سپاهی
 ایمن مشو که رویت آئینه ای است روشن
 تا کی چنین بماند در هر کناره آهی
 سعدی سحر چه آید گردن بنه که شاید
 پیش که داد خواهی از دست پادشاهی

حافظ

ای درخ تو پیدا انوار پادشاهی —
 در فکرت تو پنهان مدحمت الهی
 کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده
 مد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
 براه من نتابد انوار اسم اعظم
 ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

ساقی بیارآبی ازچشمه خرابات
 تاخرقه هاشویم ازعجب خانقاهی
 زرگر
 هر دم زنی به تیرم ای ترک ازنگاهی
 گویا ثواب دانی آزاری گناهی
 جز قامت ورخیار هرگز ندید چشمی
 ماهی بروی سروی سروی بروی ماهی
 سرواست قامت تو ماه است عارض تو
 آن سروبا عتابی این ماه با کلاهی
 ای ابرنوبهاری تاکی دریغ داری
 باران رحمت خود از تشنه لب گیاهی
 هرگز نمیکنم داد گرسوزیم زیـــــداد
 دانم که نیست امروز غیر از تودا دخا^{هی}
 ازکوی می فروشان بیرون نمینهم پای
 زرگر که نیست جایی بهتر از این پناهی

سعدی

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را
 که تیر غمزه تما مست مید آهو را
 هزار صید دلت پیش تیر باز آید
 بدین صفت که توداری کمان ابرو را
 دیار هندو اقالیم ترک بسپارند
 چو چشم ترک بیندو زلف هندو را
 مغان که خدمت بت میکنند در فرخار
 ندیده اند مگردلبران بست رو را

بعشق روی نکودل کسی دهد سعادتی
که احتمال کند خوی زشت نیکو را

زرگر

برای بردن دل تاب داده گیسو را
طنا بکرده بقصد هلاک من مو را
مگز تیرنگه قصد جان من دارد
که تاب گوش کشیده کمان ابرو را
به خنجرم زد و شرمنده ام از او تا حشر
که بهر کشتن من رنجه کرد بازو را
بغیر آهوی چشمش که هست شیرشکار
ندیده است کسی شیرگیر آهو را
زدیده سیم سرشکش فتد بروی چو زر
مگر زدیده زرگر نهفته آن رو را

سعدی

نظار از مدعیان بر تو نمی اندازم
تا نگویند که من با تو نظرمی بازم
آرزو میکنم درهمه عالم صیادی
که نباشند رفیقان حسودان بازم
در دینهای فراقم ز تحمل بگذشت
ورنه از دل نرسیدی بزبان آوازم
چون کبوتر بگرفتیم بدام سر زلف
دیده بردوختی از خلق جهان چون بازم

به سرانگشت بخواهی دل مسکینان برد
 دست واپوش که من پنجه نمی اندازم
 مطرب انگشت بگردان که دگرهیچ نماند
 که از این پرده بگفتی بدرافتد رازم
 چندگفتند که سعدی نظری باز خود آی
 گفتم از دوست نشاید که بخود پردازم

حافظ

در خرابات مغان گر گذرافتد بازم
 حاصل خرقة و سجاده روان در بازم
 حلقه توبه گرامروز چو زها دزنم
 خازن میکده فردا نکند در بازم
 ورجو پروانه دهد دست فراغ بالی
 جز بدان عارض شمع نبود پروازم
 ماجرای دل سرگشته نگویم با کس
 زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
 صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
 با خیال تو اگر بادگیری پردازم
 همچو چنگ اربکناری ندهی کار دلم
 چون نی آخزلبانت نفسی بنوازم
 گر بهرموی سری برتن حافظ باشد
 همچو زلفت همه را در قدمت اندازم
 زرگر با توجه باین قافیه سروده است .

سروجان در طلب باده و شاهد بازم
 تا بدانند که میخواره و شاهد بازم
 بس که مشغول توام بی خبر از خویشتم
 با وجود تو نشاید که بخود پردازم
 منم آن طایر پر بسته که در کنج قفس
 نبود یاد گلستان و غم پروازم
 پای تا سر همه ناز است و ز بسیاری ناز
 ننهد پا بر سرم تا نکشد از نازم
 ترک مستی بیکی ناوک نازم بنواخت
 کاش از ناوک دیگر بنوازد بازم
 کوتاه آوازه رسوائی ماکس نکند
 پس رسوائی عشق تو بلند آوازم
 در بر ناوک ناز تو هدف ساخته ام
 سینه خویش بزن تیر که شست نازم
 بی رخ سیمبری شب همه چون مرغ سحر
 زرگرایست بجز ناله کسی دمسازم
 شیواترین کلام را برای دل نغمه پردازش انتخاب کرده بطوریکه اگر
 در آخر غزل اسم زرگر نبود خواننده بیا داشت از سر کرا و ر حافظ میافتاد.
 حافظ
 آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
 چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
 گرچه شیرین دهنان پا دشها نند و لــــی
 اوسلیمان زمانست که خاتم با اوست

روی خوبست و کمال هنرودا من پاک
 لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
 خال مشکین که بدان عارض گندم گونست
 سر آن دانه که شدرهزن آدم با اوست
 دلبرم عزم سفر کرد خدا را ییـــــاران
 چکنم بادل مجروح که مرهم با اوست
 به که این نکته توان گفت که آن سنگین^{دل}
 کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
 حافظ از معتقدانست گرامیـــــی دارش
 زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست



غزل‌های زرگر آنقدر جاذبه و حال و شور و هیجان دارد که کمتر در غزل‌های شعری شوریده هم زمانش دیده میشود و جذبه‌های معنوی شاعر اصفهانی و اعتلای روحیش بشکلی محسوس در کلمه‌های اشعارش منعکس است گویی عشق نخستین و آخری — تصویری بود که بر لوح دلش نقش بسته بود و تا قلبش می‌طپید و زبانش در گردش و قلم در حرکت بود جلال و جمال محبوب سرمدی را وصف میکرد. تعبیراتش زنده و قوی است افسوس مرگ زودرس این خنیاگرشایسته شعر عرفانی را خاموش کرد و خورشید آسمان ادب و فرهنگ ایران جهان را بدرود گفت و این بسال ۱۲۷۰ هجری بود در تذکره‌ها از جمله تذکره ریاض العارفین باختصار شرح حال شاعر ذکر شده است دیوان زرگر دوبار در ایران بحلیه طبع آراسته گردیده است در مقدمه چاپ سنگی دیوانش که در اصفهان طبع گردیده در شرح حالش آورده شده است: نامش آقا میرزا حسن شغلش از تخلص روشن الحق شاعر است شیرین زبان و سخن سنجی است نکته‌دان در فن غزلسرائی طاق و در رقت و لطافت مضامین شهره آفاق درک زمان سلطان محمد شاه غازی را نموده و فقط قصیده‌ای که از او بنظر رسیده قصیده ایست در مدح معتمدالدوله منوچهرخان حکمران اصفهان که مطلعش اینست.

ای نسیم روح پروری جان آورده‌ای

بوی جان از کوی آن جان جهان آورده‌ای

و از معاصرین او وصال شیرازی — حکیم قاتانی — مسکین اصفهانی — پرتو اصفهانی و همای شیرازی است. وفاتش در سال ۱۲۷۰ هجری است.

در چاپ سوم دیوان زرگر آقای حاج میرزا هرسالک خاکسار از بذل مساعدت دریغ نکردند این دیوان با مقابله دو نسخه چاپی و یک نسخه خطی تصحیح و ترتیب داده شد و تقدیم علاقمندان به غزل‌های شوریده شعرای نامدار میگردد.

بقلم منوچهر کلک علی

سوختم ز آتش دل دفتر دانائی را
 ساختم پیشه خود شیوه رسوائی را
 بر کنم دیده اگر غیر توئی را بیند
 کز دو بینی نبود فایده بینائی را
 سرکوی تو مرا از دو جهان بس که مگس
 بدو عالم ندهد دکه حلوائی را
 آن جوان کرد جوانم ز لب جان پرور
 که به پیری نکشم حسرت برنائی را
 از برخویش مرا نم که نراند هر گز
 گلشن آرای ز گلزار تماشائی را
 گشته ام بسکه ز بی مهری یاران دلتنگ
 میکشم آرزوی گوشه تنهائی را
 آمد و ز آمدنش یافت شکیبائی دل
 رفت و یکبار ز دل برد شکیبائی را
 بنده همت آن صاحب فضل و هنرم
 کز ازل پیشه خود ساخته دانائی را
 همچو زر آتش سودای تو در بوته غم
 میگدازد دل و جان زرگر سودائی را
 * * *

خواهم ار بوسه زنم لعل لب جانان را
 تا لیش را به لب آرم به لب آرم جان را
 خواستم تا نکشم رنج شب هجران را
 روز وصل تو بپای تو سپردم جان را
 منکه در حکم توام از چه کنی آزارم
 خواجه آزار کند بنده نا فرمان را
 طره صد خمت آزار دلم چند کند
 چند یک گوی خورد لطمه صد چوگان را
 به خدنگم زدی و جان سپارم تا حشر
 اگر از سینه من بر نکشی پیکان را
 تشنه زخم خدنگ توام ای سخت کمان
 همه از زهر اگر آب دهی پیکان را
 عهد کردم که دگر با تو نبندم پیمان
 بسکه ای عهد شکن می شکنی پیمان را
 از دلم ای شه خوبان طمع صبر مدار
 که خراجی نبود مملکت ویران را
 زمی کهنه مرا تازه کن ایمان ساقی
 که می کهنه همی تازه کند ایمان را
 ننگم از سلطنت آید بگدائی درش
 زانکه این مرتبه زرگر نبود سلطانرا

* * *

برای بردن دل تاب داده گیسو را
 طناب کرده بقصد هلاک من مو را
 مگر زتیر نگه قصد جان من دارد
 که تابگوش کشیده کمان ابرورا
 به خنجرم زد و شرمنده ام از اوتاحشر
 که بهر کشتن من رنجه کرده بازورا
 بغیر آهوی چشمش که هست شیر شکار
 ندیده است کسی شیر گیر آهو را
 به غمزه رونق بازار سامری شکند
 بهم چو برزند آن شوخ چشم جادورا
 بگوشه لب او خال دیدم و گفتم
 که پاسبان شکر کرده است هندو را
 ز دیده سیم سرشکش فتد بروی چوزر
 مگر ز دیده زرگر نهفته آن رو را

* * *

میکند ناله با امید وصالش دل ما
 تا چه حاصل شود از ناله بیحاصل ما
 بگشاید دل اگر لب‌بگشائی به سخن
 بگشا لب‌به سخن تا بگشاید دل ما
 تن که پیراهن جان است بوصلت بدرم
 تا نباشد بمیان پیره‌نی حایل ما
 عالمی را زستم کشته از سنگدلی
 بدل اندیشه محشر نکند قاتل ما
 گل ما را نسرشتند گراز مهر بتان
 ز چه جزمهر گیاهی ندمد از گل ما
 این غزل مشگل و بی یاری یار همدان
 همه دانند که آسان نشود مشگل ما
 ز آتش شوق چو پروانه بسوزم زرگر
 ما
 گر شبی روشن از این شمع شود محفل

* * *

نه نهی از چه سب پای به کاشانهٔ ما
 کمتر از خانه مردم نبود خانهٔ ما
 گر به ویرانهٔ ما پای نهی میگویم
 گنج پیدا شده بیرنج به ویرانهٔ ما
 چشمه آب حیات ار نبود پس ز چه رو
 بتن مرده دهد جان لب جانانسهٔ ما
 گیرم ایدل که با فسانه توان را مش کرد
 چه کنم گر ندهد گوش با فسانه ما
 زاهد صومعه از میکده بیرون نرود
 گر بگوشش برسد ناله مستانسه ما
 نیست در حلقهٔ پیمانہ کشان ما را راه
 زرگر از باده تهی تا شده پیمانہ ما

* * *

با سر زلف بتی تا سروکاریست مرا
 دل آشفته ای و جان فکاریست مرا
 تا مگر آید و سر در پی رختش فکنم
 چشم حسرت بره شاهسوار نیست مرا
 بکنارم بنشین ناز مکن بوسه بده
 کز تو در دل هوس بوس و کناریست مرا
 بخدنگم زد و بگذشت و بگفتاز غرور
 اینکه آغشته به خون است شکاریست مرا
 منم آن طایر خوش نغمه که درگلشن عشق
 همچو زرگر بنوا دوست هزار نیست مرا

مهی کز اوست همه ناله شبانه ما
 نگیرد از چه زلف و وفا نشانه ما
 به گلستان نبود ذوق گلستانی دام
 خوش آن زمان که شود دام آشیانه ما
 کسی ز فتنه آخر زمان نیارد پیاد
 بدور چشم تو ای فتنه زمانه ما
 خزانه سینه ما و محبت تو گهر
 تهی مباد دمی زین گهر خزانه ما
 کناره کرد ز ما آنچنان که پنداری
 نبود یک سر مو دوستی میانه ما
 اگر نخورده فریب فسون مدعیان
 نمیدهد ز چه رو گوش بر فسانه ما
 غمت بس اینک که چه رفتیش ز آستان زرگر
 نگفت کو سگ دیرین آستانه ما

*

*

*

گر بریزد قطره از جام ساقی می درآب
 میتوان بردن بآب زندگانی پی درآب
 ساربانای محابا محمل لیلی میند
 کانددر گریم که ماندناقه اشراپی درآب
 گر نمیشد دامن لیلی تراز سیل سرشگ
 بارها گمگشته بدازاشگ مجنون حی درآب
 در میان آتش و آیم زاشگ و آه آه
 چند بنشینم در آتش سرکنم تاکی در آب
 مینو شتم شرح هجرش گریه ام مهلت نداد
 آب
 سیل اشگ از سرگذشت و داستان شد طی در
 گر بر آرم ناله ای از سینه سوزان چونی
 سوزد از سوز درونم بندیدند نی در آب
 آبرا پرسیدم از زرگر که آتش میشود
 گفت آری گریفتد عکس روی وی در آب

* * *

کرد تا آن رخ چو گلرنگ از شراب

زعفران گون شد ز شرمش آفتاب

برده پرهیز کاری بر درد

زاهد ار بیند رخ را بی حجاب

تا بدیدم چشم خواب آلود او

ناید اندر چشم من یک لحظه خواب

گر تو میخواهی ثواب ای بیگانه

ماگنه کاران بکش بهر ثواب

رفت از جسم روان ساقی بیار

آن روان بی روان یعنی شراب

آتش هجران دل و جانم بسوخت

وصل کو تا ریزدم بر آتش آب

از سپاه ناز ای سلطان مکن

ملک ویران و دل ما را خراب

گر به پیری آن صنم گشتت به کام

عیش کن زرگر که باز آمد شباب

* * *

نبرد از گریه خوابم تا ترا دیدم بخواب امشب
 بتاریکی نشستم بر نیامد ماهت ~~س~~اب امشب
 به چشم خویش هر خاری که از پای تو برچیدم
 نماند از موج خیز گریه بر چشم پرآب امشب
 حساب درددل میگردم از تب سوختم جاننا
 به من گردید روشن گرمی روز حساب امشب
 تو در خواب خمار و من ز سوز درددل بیخود
 که می خوردی تو با اغیار و من گشتم کباب امشب
 خدا را ساقی هجران به من پیمانه کمتر ده
 کزین می صد چو زرگر میشود مست و خراب امشب

* * *

شکر آمیز تورا بسکه لب نوشین است
 همه گر تلخ بگوئی سخت شیرین است
 تا قیامت نرود یاد تو از خاطر من
 همه جا با دل فرهاد غم شیرین است
 مهر با ماه رخت لاف نکوئی نزنند
 صعوه را قدرت پرواز نه با شاهین است
 با خیال رخت ازدیده فرو ریزم اشک
 در شب هجر تو کارم به مه و پروین است
 باز با عاشق یکرنگ دورنگی دارد
 آنکه سرپنجه اش از خون دلم رنگین است

کرده کفر سر زلف تو مرا رخنه بدین
 زانکه کفر سر زلف تو بلای دین است
 زرگرا برد بیغما دل و دین از کف ما
 ترک مستی که بنا گوش و برش سیمین است

* * *

مرا بموی تو تار وجود پیوند است
 ترحمی که بموئی حیات من بند است
 برت چو خوار شدم خوار روزگار شدم
 چرا که عزت هر بنده از خداوند است
 لبم به لب برسان گر نخواهیم گریان
 که گریه ام همه از آن لب شکر خداست
 طمع از آن لب شیرین نمیبرد دل من
 که گفته اند مگس ناگزیر از قند است

گرم بنا زکشی و زلف بنوازی
 است
 هر آنچه میکنی ای نازنین خوش آیند

مه سپهر که باشد به حسن بی مانند

کجا به عارض نیکوی یار مانند است

زده بملک سخن کوس سلطنت زرگر

از آنکه بنده محتاج آن خداوند است

هر که خرم به جهان است جهان خرم از اوست
 هر که بگذشت ز عالم همه عالم از اوست
 آدمی راست شرافت ز ملک بیش و لیک
 این شرافت که تو بینی همه با آدم از اوست
 خنجری زد بدل و خنجر دیگر ز پیــــش
 هم مرا زخم دل خسته و هم مرهم از اوست
 کشدم گر غم دلداری نسازم اظهار
 تا کس آگاه نگردد که مرا اینغم از اوست
 هر که در میکرده ره یافت و پیمانه گرفت
 همچو من ملکت اسکندر و جام جم از اوست
 کرد تا زلف پریشان به رخ آن سیمین بر
 زرگرا کار من و خلق همه درهم از اوست

* * *

رفتی و بی لب جان بخش تو جانم بلب است
 تنم از آتش سودای تو در تاب و تب است
 یار با مدعی امروز به عیش و طرب است
 صحبت آدمی و دیو حدیثی عجب است
 به سر زلف دراز تو که بی زلف و رخت
 شام من تیره تر از زلفت و روزم چو شبست
 ز حلاوت ندهم نسبت لعلت به رطوب
 این حلاوت که لب راست کجا با رطوبست

درشب وصل نخواهم که نشینم بـبـسرت
 که به پیش تو نشستن نه طریق ادبست
 دل من ز آتش سودای تو درسوز و گداز
 آنچنان است که در آتش سوزان حطبست
 ترسم آخر سپرم جان و بوصلت نرسم
 که مرا لنگ در این مرحله پای طلبست
 آنکه جان داد ز هجر رخ لیلی صفتی
 رهرو وادی غم زرگر مجنون لقب است

* * *

دلبرم بهر سفر بر ناقه محمل بست و رفت
 آنکه دل بستم بر او بار دگر دل بست و رفت
 تا نیفتیم از قفایش ما دل از کف دادگان
 محمل آن آرام جان بر ناقه غافل بست و رفت
 کاروان سالار من چون کرد آهنگ سفر
 بردل من بار غم منزل به منزل بست و رفت
 تا دل دیوانه ام دیوانگی کمتر کند
 آمد و از زلف برپایش سلاسل بست و رفت
 تا نیارم دست و پادریز تیغ هجر او
 دست و پایم محکم آن بیرحم قاتل بست و رفت
 با هزاران تلخکامی زرگر شیرین سخن
 با رازکوی توای شیرین شمایل بست و رفت

* * *

تا زلف را قرار بر خسار یار نیست
از بیقراریش دل مارا قرار نیست
هستی تو روزگار من ایزلف یار و کس
چون من به روزگار سیه روزگار نیست
چون تیغ ابروان تو ای ترک جنگجو
خونریز تیغ رستم و اسفندیار نیست
سر زد خط و تمام شدش اعتبار حسن
این قوم را زیاده از این اعتبار نیست
با هر کسی که مینگرم سازگار هست
باری ندانم از چه بمن سازگار نیست
نرگس مگوی چشمش و سنبل مخوانش زلف
زیرا که این حدیث مرا استوار نیست
نرگس چو چشم فتنه گرش فتنه جوی نه
سنبل چو زلف پر شکنش تابدار نیست
زرگر عذار تو شده هم رنگ زر مگر
با تو بمهر آن مه سیمین عذار نیست

* * *

از قد تو ای بلند قامت	کوته شده قصه قیامت
تا در ره عشق تو نشستم	بر خواستم از ره سلامت
ای آنکه کنی ملامت من	از عشق بتان سرو قامت
از تیر ملامتم مترسان	کاندیشه ندارم از ملامت
ما را ز ره کرم ببخشای	کز ماست گنه ز تو کرامت
دور از تو دمی که زنده مانم	زان زندگیم بود ندامت
گفتم زرگر غمش تو راکشت	گفتا سر دل ستان سلامت

* * *

زلف تو که هر تاری از آن رشته جان است
 جانی که جهان راست همه بسته به آن است
 در وصف میانت سخن موی نگنجد
 صد نکته باریکتر از موی میان است
 این عارض نیکوی تو یا مهر منیر است
 این قامت دلجوی تو یا سرو روان است
 چشم تو به خونریزی دل ز ابرو و مژگان
 ترکیست جهان سوز که با تیرو کمان است
 بررسی که تمنای تو از لعل لبم چیست
 آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است

زرگر دل خونین من است آنکه پیایی
 در پیش خدنگ غم دل دوز نشان است

* * *

متصور نشود بسکه لطیف آن بدنست
گوئیا روح روان است که در پیره نست
رستم مشکل از آن زلف شکن در شکن است
که به پای دلم از هر شکنش صدر سنست
جان ز دستش نتوان برد که ترک نگهش
آفت پیر و جوان راه زن مردوزن است
کشم عاقبت این درد که آن چشم سیاه
چشم لطفش سو بغیر است و نگاهش بمن است
نه وفادار و نه دل رحم و نه در عهد درست
سخت دل سست وفائی است که پیمان شکنست
دل جدا از سرو زلف تو ندارد آرام
بی قرار است غریبی که به بیاد وطن است
نه بزیبائی رخسار تو مهر فلک است
نه بر عنائی بالای تو سرو چمن است
بس کنم وصف لبیت هر طرفی میگذرم
همه گویند که این زرگر شیرین سخن است
* * *
اگر خواهی کباب ای ترک سر مست
مرا در سینه مرغ بسملی هست
نهفتی روی و روزم گشته چون شب
نمودی دست و کارم رفته از دست

فریاد زکرم پیرم کز بار

هر که دارد خبری بی خبر از خوشبختی است

بدو گفتم که بنشین در بر من
 ز غم در آتشم بنشانند و ننشست
 نخواهد تا قیامت هوشیاری
 کسی کز باده عشق تو شد مست
 چو آن شیرین زبان آمد بگفتار
 ز گفتارش بهای قند بشکست
 گل باغ جنان پیش رخسار
 سهی سرو چمن پیش قدش پست
 دل از جان زرگر غمدیده برکند
 چو دل بر مهر آن سیمین بدن بست
 * * *
 جای بدل تا غم دلبر گرفت
 ز آتش غم دل ببرم در گرفت
 روی تو و موی تو از رنگ و بوی
 رنگ ز گل بوی ز عنبر گرفت
 از رخ زیبای تو ای ماه روی
 بزم جهان زینت و زیور گرفت
 شهد لب لعل شکر ببار تو
 باج ز شیرینی شکر گرفت
 سینه سپر ساختم از روی مهر
 از ره کین یار چو خنجر گرفت
 تابه تو زرگر دل خود باز داد
 دل ز همه خلق جهان ببر گرفت
 * * *

بر سرم باتیغ کین یار ستمکار آمده است
 وه که باز اندر پی قتل من زار آمده است
 نه همین من بوسی از آن لب خریدارم بجان
 همچو من بسیار از هرسو خریدار آمده است
 گل شگفت از عیش و بلبیل آمده اندر خروش
 تا نسیمی از گل رویت بگلزار آمده است
 سوخت زرگر از غم عشق توای زیبا پسر
 ز آتش عشق تو مسکین شرربار آمده است

* * *

مرا پروانه سان آتش بجان است
 که یارم شمع بزم دیگران است
 چه خواهی کرد فردا با من ای دل
 که خون از دیده ام امشب روان است
 چرا با منت مشاطه سازد
 نگار من گل بی باغبان است
 مگر آن غنچه لب آمد به گلشن
 که شیون در میان بلبلان است
 کجائی ای شراب ارغوانی
 که خون از دیده ام امشب روان است
 دم رفتن چه خوش میگفت زرگر
 مرا دار البقا دارالامان است

* * *

بدو زلفت که به غیر از تو مرا یاری نیست
 با کسی جز تو و زلفت تو سرو کاری نیست
 آ
 تــــا رود غم ز دل ای مایه شادی باز
 که مرا هست فراوان غم و غمخواری نیست
 در همه عمر ندیدیم وفائی ز کســــــــــــــــی
 گوئیا در همه آفاق وفاداری نیست
 عاشقان را بر معشوق اگر قدری هست
 پس مرا از چه سبب پیش تو مقداری نیست
 به مدد کاری من ای دل غمدیده بــــــــــــــــال
 که مرا جز تو دگر یار مددکاری نیست
 زرگرا بی مه آن برج نکوئی همه شب
 همچو اشکم بزمین ثابت و سیاری نیست

* * *

کعبه مقصود ما هست سرکوی دوست
 زندگی ما بود از لب جان بخش یار
 قبله حاجات ما نیست جز ابروی دوست
 خرمی ما بود از رخ نیکوی دوست
 گلشن جنت بشرم از گل رخسار یار
 قامت طوبی برشگ از قد دلجوی دوست
 با همه افسونگری بگذرد از ساحری
 بیند اگر سامری نرگس جادوی دوست
 دیده ما را بود روشنی از روی دوست
 اختر ما را بود تیرگی از زلف یار
 هر نفسم میزند زخمی و من میزنم
 از پی زخم دگر بوسه ببازوی دوست
 جای به پهلوی حور جستن زرگر خطاست
 گر بدهندش به حشر جای بی پهلوی دوست

* * *

سرو پیش قامتش پادر گل است	سرو بالائی که جایش در دل است
طالب صورت ز معنی غافل است	بوالهوس آگه ز سر عشق نیست
شیشه بر خارا زدن بیحاصل است	دل به دست دلبران دادن خطاست
وحشیان را رام کردن مشکل است	نیست آسان آشنائی با بتان
دل به خون غلطان چو صید بسملت	ای کمان ابرو ز تیر غمزات
هر چه طاعت مینماید باطل است	هر که ابروی تواش محراب نیست
آنکه عمر عبود را قاتل است	شیر یزدان حیدر دلدل سوار
گاه بذلش صد چو حاتم باذلست	روز رزمش صد چو رستم چاکر است
چون همه مدح امیر باذل است	شعر زرگر را به زر باید نوشت

* * *

نمی میرد دلم تا در سر کویش مکان دارد

بلی هرگز نمیرد هرکه منزل در جان دارد

سخن های ملیح بسکه شیرینست پندار^ی

نمک در بسته خندان و شکر در دهان دارد

پی خونریزی من ترک مست فتنه انگیزش

ز مژگان ترکش پر تیرو از ابرو کمان دارد

بگوش غیر میگوید سخن آهسته آهسته

نمیدانم دگر با او چه رازی در میان دارد

نباشد گر نهانی با رقیب او را سر یاری

چرا حرفی که باوی میزند از من نهان دارد

دل او را خدایا مهربان کن با من غمگین

که غم در دل ندارد هرکه یار مهربان دارد

* * *

در کوی غمت خون زبس از چشم تر آید
 سیل از مژه بر هم زدند تا کمر آید
 جان ماند و دلم رفت چو آمد قدمی پیش
 ایکاش که یک چند قدم پیشتر آید
 ناید ب سرم آن پسر از بیم پدر کاش
 میرد پدرش تا ب سرم آن پسر آید
 گر خون نشد از بیم فراقش جگر من
 از دیده چرا اینهمه خون جگر آید
 گر رفت و نمردم ز فراقش عجبی نیست
 هستم بهمین زنده که بار دگر آید
 دیریست که با غیر سفر کرد و نیامد
 بی همسفر ایکاش که زود از سفر آید
 شد بیخبر از خود ز تو هر کس خبری یافت
 ایکاش که از خود دل من بیخبر آید
 در وصف لببت خامه من شهد فشانست
 آری بود این رسم که از نی شکر آید
 زرگر چو بافسانه نیاید ببرت یار
 بنما زر و سیمش که پی سیم و زر آید

* * *

تا سحر دوش خیال تو در آغوشم بود
 حاصلی بود گر از عمر همان دوشم بود
 این چه می بود که در ساغرمن ساقی ریخت
 کافت عقل و دل و راهزن هوشم بود
 سر فکندم بره عشق و سبکبار شدم
 زانکه این بار گران بود که بردوشم بود
 من خاموش زبان بسته ام از هر سخنی
 غیر ذکر تو که ورد لب خاموشم بود
 منم آن عاشق دیرینه که از روز ازل
 حلقه بندگی عشق تو در گوشم بود
 آنکه از تیر نگه خون دل زرگر ریخت
 ترک زرین کمر وسیم بنا گوشم بود

* * *

جان ز تن رفته و از دل نفسی میآید
 آن نفس هم به تمنای کسی میآید
 خبر از مرغ دلم نیست ولی میشنوم
 ناله با اثری کز قفسی میآید
 یارب این ناله جانسوز دل زار من است
 یا از آن قافله بانک جرسی میآید
 مدعی در ره عشق تو چو من جان ندهد
 کار عاشق نه ز هر بوالهوسی میآید
 تند ای قافله سالار مران محمل را
 که بدنبال تو و امانده کسی میآید

زرگر از دست غمش اینهمه فریاد مکن
دل قوی دار که فریاد رسی میآید

* * *

جوان بخت آنکه در پیری جوانی را ببرگیرد
ببرگیرد جوانی را جوانیرا زسر گیرد
گریزد آن پسر از من زبندی کز پدر دارد
خداداد مرا هم زان پدر هم زان پسر گیرد
زمهرت برنگیرم دل نباشد شیوه عاشق
که گر نامهربان یارش بود یار دگر گیرد
من این نخل امیدی را که روزی کاشتم دردل
دهم آبش زخوناب جگر شاید که برگیرد
ز شبهای جدائی در غم یاران چنان نالم
که از آن ناله آتش در دل مرغ سحر گیرد
نمیخواهد گشاید پر مگر از حلقه دامن
مرا مرغ دل بی بال و پرگربال و پر گیرد
گرفتم میتوان بگرفت کام ازوی بسیم وزر
ندانم کام از او کی زرگری سیم وزرگیرد

* * *

دلم ز بولهوسی یک نفس قرار ندارد
بلی قرار ندارد کسیکه یار ندارد
بیا بیا و برآور ز انتظار دلم را
که بیش از این دل من تاب انتظار ندارد

بلی چسان گذرد روزگار من ز غم تو
 کسیکه در غم یارست روزگار ندارد
 ز حرف من نکند ترک دشمنان چکنم من
 که حرف دوست بر دوست اعتبار ندارد
 ز شهر بند دلم رخ متاب ایشه خوبان
 که خیر نیست بشهریکه شهریار ندارد
 به پیچ و تاب دل من بود بسینه از آنرو
 که راه در سر آن زلف تابدار ندارد
 اگر نه عاشق سیمین بریست پس ز چه زرگر
 بجز رخ جو زرو چشم سیم بار ندارد
 * * *
 گر قطع نظر از من بیتاب و توان کرد
 جز صبر که آنهم نتوانم چه توان کرد
 یک جام میم داد و دو بوس از لب جانبخش
 در پیریم آن تازه جوان باز جوان کرد
 چون پرده من تا بدرد پرده خلقی
 از پرده عیان کرد رخ و باز نهان کرد
 سر غم عشق تو شاد از چشم ترم فاش
 رازی که نهان در دل من بود عیان کرد
 گریار ندارد سر رسوائی عاشق
 مارا غم عشقش ز چه رسوای جهان کرد
 آمد به تنم جان چو نهادی به لبم لب
 اعجاز مسیحا لب تای راحت جان کرد

صد چشمه خون زرگر دلخون برخ خویش

از دیده روان بیرخ آن سرو روان کرد

* * *

گر بی نقاب از بر من یار بگذرد

از یک نگاه کار من از کار بگذرد

بازار حسن یوسف مصری بهم خورد

یار عزیز من چو به بازار بگذرد

زاهد به خانقاه دگر پا نمی نهد

روزی اگر بخانه خمار بگذرد

الفت گرفته یار به اغیار زرگرا

فکری بکن کز الفت اغیار بگذرد

* * *

ماهم بیامداد چو آهنگ بام کرد
 ماه تمام را مه رویش تمام کرد
 از چشم خاص و عام فکند آفتاب را
 ماهم زیسکه جلوه بر خاص و عام کرد
 تا چند میکنی بمن ای بیوفا جفا
 زینگونه جور خواجه کجا با غلام کرد
 ساقی در آرم جام بگردش که فصل گل
 از قول زاهدان نتوان ترک جام کرد
 ایدل مباش اینهمه درفکر ننگ و نام
 در عشق کی کسی طلب ننگ و نام کرد
 بر خواستی ز ناز و سهی قامت ترا
 هر کس که دید گفت قیامت قیام کرد
 طاووس مست را گه رفتار شرمسار
 آن کبک خوشخرام ز طرز خرام کرد
 وحشی غزال من بطریقی رمیده است
 کو را بخویشتن نتوان باز رام کرد

صد چشمه خون زرگر دلخون برخ خویش
از دیده روان بیرخ آن سرو روان کرد

* * *

گر بی نقاب از بر من یار بگذرد
از یک نگاه کار من از کار بگذرد

بازار حسن یوسف مصری بهم خورد

یار عزیز من چو به بازار بگذرد

زاهد به خانقاه دگر پا نمی نهد

روزی اگر بخانه خمار بگذرد

الفت گرفته یار به اغیار زرگرا

فکری بکن کز الفت اغیار بگذرد

* * *

چه خوش بود که شبی در کنارم آن پسرآید

کناره کرده زغیرو نهفته از پدر آید

ندیده ام بشریرا که چون توجلوه گرآید

مگر که حور بهشتی بصورت بشرآید

چگونه درد دل سختش زناله رخنه نمایم

که ضعف دل نگذار د زسینه ناله برآید

بحال مرگ نخواهم که یار بر سرم آید

از آنکه میشود آزرده گر مرا برآید

به بیستون ره شیرین سنگدل اگر افتد

بحال کوه کنش سیل اشک تا کمر آید

بروی من بگشاید در بهشت برین را
 دمی که از درم آن حوری بهشت درآید
 ز رفتنش بسفر گر برفت جان زتن من
 دوباره جان به تن آید چو زرگراز سفر آید

* * *

ماهیم بیامداد چو آهنگ بام کرد
 ماه تمام را مه رویش تمام کرد
 از چشم خاص و عام فکند آفتاب را
 ماهم زبسکه جلوه بر خاص و عام کرد
 تا چند میکنی بمن ای بیوفا جفا
 زینگونه جور خواجه کجا با غلام کرد
 ساقی در آرم جام بگردش که فصل گل
 از قول زاهدان نتوان ترک جام کرد
 ایدل مباش اینهمه در فکرننگ و نام
 در عشق کی کسی طلب ننگ و نام کرد
 بر خواستی ز ناز و سهی قامت ترا
 هر کس که دید گفت قیامت قیام کرد
 طاووس مست را گه رفتار شرمسار
 آن کبک خوشخرام ز طرز خرام کرد
 وحشی غزال من بطریقی رمیده است
 کو را بخویشتن نتوان باز رام کرد

بی قدر قند را گه گفتار زرگرا
آن دلبر شکر لب شیرین کلام کرد

* * *

آنکه بی می نرگس مستش خرابم میکند
میخورد می بارفیقان و کبابم میکند
آب چشم بی رخت خونت و دانم عاقبت
غرق درد ریای خون چشم پر آبم میکند
پنجه از خون دلم دارد خضاب و هر زمان
قصد جان با پنجه در خون خضابم میکند
گرچه دارم بی حسابش دوست بیزار از منست
باهمه این دوستی دشمن حسابم میکند
مینماید چهره و آرام و هوشم میبرد
میگشاید طره و بی صبر و تابم میکند
اضطراب از بسکه دارم درد از عشق بتان
عاقبت رسوای عالم اضطرابم میکند
بعد عمری گرشبی آن مه مرا آید بخواب
زرگرا بیدار بخت بد ز خوابم میکند

* * *

زمرجان لببت یا قوت و لعل از آب و رنگ افتد
ز چشم پر فنت بر طایر جانها خدنگ افتد
چو افشان میکنی بر چهره زلف عنبر افشان را
هزاران فتنه و آشوب در شهر فرنگ افتد

شدم در بحر غمه غوطه ور در آتش عشقش
 کند غواص چون، وقتی که در کام نهنگ افتد
 بجان دوست از نوبار دیگر جان برافشانم
 اگر دامان آن سلطان خوبانم بچنگ افتد
 بیازرگر توهم استاد شود رسلک عشاقان
 مگر چشم سلیمان زمان بر مور لنگ افتد

* * *

دوش گفتم به غمش در گذر از ایندل ریش
 گفت بیرون نگذارم قدم از خانه خویش
 هستم از نرگس بیمار تو دایم بیمار
 هستم از زلف پریشان تو پیوسته پریش
 خرد اندیشه کند بیهده در چاره عشق
 عشق را چاره چه داند خرد دور اندیش
 بسکه بیگانگی از مردم دوران دیدم
 چشم امید ببستم ز بیگانه و خویش
 جان من راز دل خویش مگو با همه کس
 محرم خویش بکن فرق ز نامحرم خویش
 یار با من نشود یار کجا ساز آید
 صحبت پیرو جوان الفت شاه و درویش
 گر مرا راه ببزم تو نباشد چه عجب
 بار در بارگه شاه ندارد درویش

زرگرا پیشه خود ساز جنون در ره عشق
که در این راه جنون را برود کار از پیش

* * *

یوسفی را که دل افتاده به چاه دغش
بمن ایکاش رسد نگهتی از پیرهنش

مرده را جان به تن آید چو در آید بسخن

میکند معجز عیسی پیمبر سخنش

شهد شیرین دهندش زندگی خضر بود

چشمه آب حیات است تو گوئی سخنش

نکند رحم بزاری دلم پنداری

نبود آگهی از حال دل زار منش

زرگر غمزه دور از رخ آن سیمین بر

تنش
رفته صبر از دل و هوش از سرو طاقت ز

* * *

خنده افتاد در گریبانش

دل ما و چه زندانش

که خطر هاست در بیابانش

بجز از زلف نا مسلمانش

نکند مدعی پشیمانش

دارم از طره پریشانش

نبود آرزوی غلمانش

دید هر کس دهان خندانش

مثل یوسف است و قصه چاه

کعبه عشق را بود راهی

نزد کس ره مسلمانان

کرده قصد هلاک من ایکاش

روز و شب خاطر پریشانی

هر که را زرگر آن پری یاراست

* * *

هرطرفی قیامتی کرده بپا ز قامتش
 شور فکنده در جهان قامت چون قیامتش
 شکوه زدست جور او پیش کسی نمیکنم
 تا بمن آنچه میکند کس نکند ملامتش
 از سر رسم مهر و کین هستم و هست روز و شب
 او ز پی هلاک من من ز پی سلامتـش
 دل که شد از غم تو خون گفتم و باورت
 سرخی اشک من نگر خواهی اگر علامتش
 از نگهیم دل برد وز سخنی جان دهد
 هست به چشم و لب مگر شعبده و کرامتش
 روز وصال زرگرت گر نفشاند جان بره
 تا بقیامت ای صنم بس بود این ندامتش

* * *

از لطافت گر ز برگ گل کند پیراهنش
 از دستم نمی آید که گیرم دامنش
 رخ مپوش از من چه خواهد شد رضا حبرمی
 گرم شد از شعله آهم دل چون آهـنش
 زرگر در بویه غم روز و شب جان مرا
 میگذارد آتش اندیشه سیمین تنش

* * *

تانمودی ای پری رورخ بمن از زیر زلف
 کردیم دیوانه و بستیم در زنجیر زلف
 خامه اش گوئی پریشانی دلها زد رقم
 کرد آن روزیکه منشی قضا تحریر زلف

صد هزاران دل کشد در چین هرمویش ببند
 مانی دوران اگر خواهد کشد تصویر زلف
 عارض نیکوی جانانرا زمن دارد نهان
 گر من از این غم سپارم جان بودتقصیر زلف
 روز و شب دارد بهم چون مصفر خسار یار
 شرط دینداری نباشد گر کنی تکفیر زلف
 میشود آشفته گر خوانم عبیرو عنبرش
 زلف پس چه باید گفت اگر خواهم کنم تعبیر
 بسته برپای دل از هرتار موئی صد رسن
 کی تواند رست این بیچاره دل از گیر زلف
 عنبر از نطقم ببارد گر کنم تقریر زلف
 لادن از کلکم بریزد گر کنم تحریر زلف
 خواب دیدم زلف یار و شد پریشان خاطر
 گوئیا زرگر پریشانی بود تعبیر زلف
 معنی والشمس و اللیل ارنمیدانی که چیست
 آن بود معنی رویت وین بود تفسیر زلف
 که گره سازی و که چوگان کنی گاهی کمند
 از پی تسخیر دل هر دم دهی تغییر زلف
 دوش دیدم حلقه چین سر زلفش به خواب
 بستم پر شد ز عود و عنبر از تعبیر زلف
 میکشی دل را و میپوشی سیه درماتمش
 عاشقان از ساده لوحی غافل از تزویر زلف

* * *

آنکه نباشد چو من بروی تو مایل
ساکن کویت چه پادشاه و چه سائل
مردم و از دل نگشت مهر تو زائل
زانکه حیا شد میان ما و تو حایل
گر بخرامی چنین میان قبایل
از پی قتل نموده تیغ حمایل
آنکه از او روشن است چشم قبایل
مدح سراییم بر آن جهان فزایل

* * *

غیر از تو نخواهد نفسی همنفسی دل
بیتاب چرا گشته ز بانک جرسی دل
مرغی است گرفتار به کنج قفسی دل
جز دادن جان در ره جانان هوسی دل
در تهر دگر وا نگذارد بکسی دل

* * *

دامان مراد دل دیوانه گرفتم
این قاعده را یاد ز پروانه گرفتم
عمریست که من جای در این خانه گرفته
امروز ز مسجد ره میخانه گرفتم
سجاده گرو دادم و پیمان گرفتم
جان دادم و کام از لب جانانه گرفته
زرگر چو شنیدم همه افسانه گرفتم

* * *

کیست در این شهر ای بدیع شمایل
مایل رویت چه بینوا و چه منعم
رفتی و از سر نرفت عشق تو بیرون
روز و صالت ز وصل بهره نبـردم
خون قبایل بگردن تو بماند
چشم تو ترکیست مست و زابرو و مژگان
فاضل عرش آستان سمی پیمبر
بس بجهان هست این فضیلت که چو زر

بایاد تو هر کس نکند یاد کسی دل
گرنیست در این قافله آن قافله سالار
در سینه کند ناله چنان بی تو که گوئی
دارد هوسی هر که تو بینی و ندارد
زرگر اگر آن شوخ چنان دل برد از خلق

تا دامن آن دلبر فرزانه گرفتم
سر تا بقدم سوختم از شعله شمعی
بیرون نرود غم ز دل زارم و گوید
دوشینه دلم تنگ شد از زهد ریائی
تسبیح درافکندم و انگور فشردم
این سود مرا بس که به میدان محبت
جز وصف لب سیمت نان هر سخنی را

* * *

بوسه از قند لبش هر چه مکرر گیرم
 بازخواهم زلبش بوسه دیگر گیرم
 ای جوان گوشه چشمی بمن پیر افکن
 تاجوانی ز تو پیرانه سر از سر گیرم
 گر میسر نشود دردوجهان دیدن یار
 به که یکباره دل ازهردوجهان برگیرم
 منما دست من از دامن وصلت کوتاه
 ورنه دامن تو در دامن محشر گیرم
 خواهم ازصومعه در میکده بگذارم پا
 گرو باده دهم سبزه ساغـرگیرم
 خوش بود باده خلر چودراین فصل آن به
 کانچه دارم دهم و باده خلـر گیرم
 بزبان آرم اگر حرفی از آن شیرین لب
 زرگرازشهد سخن باز ز شکر گیرم
 شاه دین فاتح خیبر که بمردی گوید
 مدح من نیست اگر قلعه خیبرگیرم
 زرگر آن لحظه شوم مست که دربزم بهشت
 ساغرمی ز کف ساقی کوشـرگیرم

* * *

به روز وصل جان دادم برویش چو نظر کردم
 حکایت های شبهای جدائی مختصر کردم
 چه پرسی چون بروز آورده شبهای هجران را

زغم صد بار جان دادم شبی راتا سحر کردم
 نکردم پر فشانی در گلستانی من آن مرغم
 که چون از بیضه بیرون آمدم سرزیرپر کردم
 منم آن عاشق صادق که در میدان جانبازی
 به پیش تیرباران غمش جان را سپر کردم
 زپایش بر ندارم سر برندم گرسرا زخنجر
 که من ننهادم پا در راه عشقش ترک سر کردم
 ندیدم جز جفاکاری سزای آن وفا داری
 که من در راه عشق آن بت بیدادگر کردم
 نبودم گر زر و سیمی که ریزم در رهش زرگر
 نثار مقدمش جان را بجای سیم وزر کردم

* * *

آب در عشق تو بگذشت از سرم	اشک حسرت ریخت بس چشم ترم
بی رخت غم در دل غم پرورم	هرچه خواهم کم شود افزون شود
یارب از گردش بماند اخترم	اخترم یک شب به کام من نگشت
این سخن هرگز نیاید باورم	گفت می‌آیم به بالینت شبی
گفت گفتم لیک رفت از خاطر	گفتمش گفتمی که بنوازم ترا
میزند پیوسته بر دل خنجرم	ترک چشم مست از مژگان بنواز
گفتمش رسوای عشقت زرگرم	از برم بگذشت گفتا کیستی

* * *

بی خود ز خود از آن صنم پرده در شدم
 در پرده دیدمش رخ واز پرده در شدم
 ایدل خبر نداشتم از زخم تیـــــر عشق
 وقتی خبر شدم که زخود بی خبر شدم
 روز ازل به معرکه عشق دلبـــــران
 آن عاشقم که تیر بلا را سپـــــر شدم
 نشناختم چو پا ز سر و سر ز پای خویش
 در عاشقی به بی سر و پائی ثمـــــر شدم
 خون جگر بروی چو زر بسکه ریختم
 اینک به نام زرگر خونین جگر شدم

* * *

کی هوای حلقه زلفش ز سر بیرون کنم
 منکه چون زنجیر بینم خویش را مجنون کنم
 مستی آرد باده گلگون به میخواران و من
 مست گردم چون خیال آن لب میگون کنم
 قامت موزون او را آورم اندر نظـــــر
 تاکه موزون زین سپس این طبع ناموزون
 گاه آه از درد هجرش از دل پر خون کشم
 گاه شاد از یاد وصلش خاطر محزون کنم
 ناصحان گویند زین پس ترک یارو باده کن
 گر نمایم ترک یار و باده یارب چون کنم
 چاره غیر از خون دل خوردن نباشم در غمش

زانکه نتوانم تسلی دل پر خون کنم

دی سخن از رود جیحون رفت و چشم زار من

گفتم از هجرش روان هر لحظه صد جیحون کنم

هر چه خواهم ناله زرگر کم کنم از هجر یار

چون کنم یا دو مالش گریه را افزون کنم

* * *

کامده ماه تمام پیش رخت ناتمام

دست ندارد کسی کز تو کشد انتقام

تیغ جو آب حیات در ظلمات نیام

قد جو بر افراستی کرد قیامت قیام

کبک نیارد خرام گرتو نمائی خرام

ساقی گلچهره ریز باده گلگون بجام

تا که مکرر زند طعنه به قند از کلام

ماه بگویم چسان روی ترا ای غلام

دست کنون دست تست هر چه توانی بکن

سوختم از تشنگی چندنهان کرده

پرده جو برداشتی گشت عیان آفتاب

سرو نبالد به خویش گرتو در آئی بباغ

محفل عیش است و یار کرده هوای شراب

زرگر شیرین سخن و صفت میکند

* * *

سر و جان در طلب باده و شاهد بازم

تا بدانند که میخواره و شاهد بازم

بسکه مشغول توام بیخبر از خویش تنم

با وجود تو شاید که بخود پردازم

منم آن طایر پر بسته که در کنج قفس

نبود یاد گلستان و غم پروازم

پای تا سر همه ناز است و زبسیاری ناز

ننهد پا ب سرم تا نکشد از نازم

ترک مستی بیکی ناوک نازم بنواخت
 کاش از ناوک دیگر بنوازد بازم
 کوتاه آوازه رسوائی ما کس نکند
 پس برسوائی عشق تو بلند آوازم
 در بر ناوک ناز تو هدف ساخته ام
 سینه خویش بزن تیر که شست نازم
 بی رخ سیمبری شب همه چون مرغ سحر
 زرگرا نیست بجز ناله کسی دمسازم

* * *

اگر بنوازی از مهر و اگر بگدازی از کینم
 بجان خوشنود از آن و بدل خرسند از اینم
 توئی شیرین منم فرهاد درکوی وفا آخر
 برآرد تیشه جورت دما را ز جان شیرینم
 اگر مسکین شوم با دولت وصل تو قارونم
 اگر قارون شوم بی دولت وصل تو مسکینم
 بگفت آیم ببالینت دم جان دادن ودانم
 که می آید بلب جان و نمی آید ببالینم
 بیکسو خال هندویش بجانم میزند آتش
 بیکسو کفر گیسویش بیغما میبرد دینم
 بمن گویند یاران ترک آئین محبت کن
 کجا من میتوانم دست بردارم ز آئینم

پس از عمری که می‌خواهم بساط عشرتی چینم
فلک گوید مچین زرگر که من ناچیده برچینم

* * *

چو کرد لب بمی آلوده ترک باده پرستم
بریخت خون جهانی باین بهانه که مستم
نه شیخ می‌دهم توبه ونه پیرمغان می
زبسکه توبه نمودم زبسکه توبه شکستم
به عهد سست نکویان نبسته است کسی دل
بساده لوحی من بین که عهد باتو ببستم
ازاینکه خون کندم دل ببزم ساقی مجلس
ز باده بود تهی ساغری که داد بدستم
بزلف یار بگفتم که کافرک بچه دینی
جواب داد مسلمان من آفتاب پرستم
هزار بار بهر گام دوش بر سر کویش
اگر ز ذوق بپا خواستم ز ضعف نشستم
چو زرگر از فلک کینه جوی باک ندارم
که در پناه امیر سپهر مرتبه هستم

* * *

آنان که هست خون دل ما شرابشان
شد مرغ دل ز آتش حسرت کبابشان
جمعی هلاک ناوک خونریز نازشان
خلقی اسیر طره پر پیچ و تابشان

خوش آنزمان که شاهسواران حسن را
 گیرم عنان ز عجز و بیوسم رکابشان
 با آنکه بسته‌اند بتان خواب چشم ما
 دارم امید آنکه به بینم خوابشان
 آنان که می‌کشند اسیران خویش را
 آیا چه میدهند به محشر جوابشان
 انکار عشق یار اگر عاشقان کنند
 در عشقشان گواه بود اضطرابشان
 بیرون شد از حساب جفای بتان بما
 گویا که نیست بیم ز روز حسابشان
 سیمین تنان که رام نگردند باکسی
 زرگر نموده رام خود از زر نابشان

* * *

غزالی را که عمری رام خودکردم رمیدازمن
 چو محکم دید الفت رشته الفت‌بریدازمن
 گذشت از الفت جانان نمیدانم چه باعث شد
 فکند از دیده‌ام دلبر نمیدانم چه دیدازمن
 بمن دست ارادت داد لیک از سست‌پیمانی
 همان نارفته باهم چند گامی پاکشید ازمن
 بدو گفتم که امید از تودارم بوسه چندی
 بگفتا باش تاروز قیامت ناامید از من
 بزرگر بوسه بی زر گفتمش دادی چراگفتا
 نبودش زر از آن مسکین به نقد جان‌خیردازمن

* * *

گفت مژگانش هلاک صید از تیر است و من
گفتمش صید تو گشتن کارنجیر است و من
شیر مست آهوی چشمش گفت هنگام شکار
صید را در خون کشیدن شیوه شیر است و من
طره خم درخمش دل از کف من برد و گفت
چاره دیوانگان عشق زنجیر است و من
تا بتدبیری برانم غیر را از کوی او
صبح تا شب شب همه تا صبح تدبیر است و من
ابروی عاشق کش پیوسته میگوید بنماز
خلق را در خون کشیدن کارشمیر است و من
شد خطا تیری که از بهر هلاک من فکند
تا قیامت خون از این غم درد دل تیر است و من
گفت
نالهام چون آه شبگیر آتش افشان گشت و
آنکه میسوزد جهان را آه شبگیر است و من
از سرکوبش غباری خواستم گفت آن غبار
آنکه از بهر تونایا بست اکسیر است و من
معدلت گستر منوچهر آنکه میگوید فضا
بنده فرمان او پیوسته تقدیر است و من
زرگرا عشق تو میگوید که حسن روی یار
همچو عدل خان جم حشمت جهانگیر است و من

* * *

تارفتی ای قرار دلم از کنار من از جان کناره کرددل بیقرار من
آمد بهار عیش مرا موسم خزان بیروی چون بهار توای نوبهار من
هستی بروزگار چرا چون شبان تار ای زلف تارگرتو نه روزگار من
می آیم از قفای تو هر جاکه میکشی در دست اختیار تو باشد مهار من
رفتی و جان رسید بلب بی لب ت بیا گذشته تاز هجرت و از کار کار من
مجنون صفت بکوه و بیابان نهاده سر زرگز عشق لیلی سیمین عذار من

* * *

ای دوست دوست دارم جور ترا کشیدن
از خنجر جفایت در خاک و خون طپیدن
با مانشین و منشین با مدعی که خوش نیست
از دوستان رمیدن با دشمن آرمیدن
از مارمیدن تو نقص نکوئیت نیست
زیبا بود ز آهو از آدمی رمیدن
گر بینمت دم مرگ باز آیدم به تن جان
آری حیات بخشد دیدار یار دیدن
شادم بحرفی از وی گوید اگر همه تلخ
تلخ ازدهان شیرین شیرین بود شنیدن
برخیز و بزمی آرا زرگر که حیف باشد
در عهد میر دوران در کنج غم خزیدن

* * *

ریزد از ناز زبس ترک جفا جوی تو خون
میزند موج بهرسوی سر کوی تو خون

چاک چاک ار نه از خنجر یارای تن زار

میزند جوش چرا از بن هرموی تو خون

گرچه تیغت نبود در طلب خونریزی

ریزد از ناز چرا اینهمه ابروی تو خون

گر بچین از تورسد نکستی ای طره یار

مشک در نافه آهو شود از بوی تو خون

زرگرا چشم تو گر چشمه خون نیست بگو

میرود موج زنان از چه زهرموی تو خون

* * *

بروی ماهت این مشک است یا مو

کنی گه قصد جان از تیغ ابرو

به پیش چشم جادوی تو جادو

که جا در شکرستان کرده هندو

بدوش افکنده بهر چه گیسو

نگردد کوه با او هم ترازو

که جای سرو باشد بر لب جو

نیاید این نگه کردن ز آهو

بود سیلاب خون جاری ز هر سو

بزیر زلفت آن ماه است یارو

کنی گه صید دل از تیر مژگان

نخواهد دم زد از سحر آفرینی

به لب خال تو را دل دید و گفتا

نخواهی گر گرفتار کمندم

ز بس بار غم جانان گران است

قدم مگذار جز بر دیده من

نخیزد این خرامیدن ز طاوس

ز غم از چشم طوفان زای زرگر

* * *

ز ابرو و مژگان دلم خون ای ستمگر کرده

قصد این بیچاره با شمشیر و خنجر کرده

از لب شیرین تر از قند مکرر ای پسر
 بارها خون در دل قند مکرر کرده
 این بود لبیا که شکر در نمک آلوده
 یا نمکزاری نهان در تنگ شکر کرده
 آن بهشتی روی را تا لب بلب بنهاده
 خویش را سیراب ایدل ز آب کوثر کرده
 پادشاهان با سپاهی مملکت گیرند و تو
 ازنگاهی ملک دلها را مسخر کرده
 تا پریشان کرده گیسوی عنبر بیـز را
 دامن باد صبا را پر ز عنبر کـرده
 اشک
 امشب از مهر مهی آیدیده ز اخترهای
 دامنم چون دامن گردون پر اختر کرده
 داده دامن وصل خویش تا در دست غیـر
 پر ز اشک سیمگون دامن زرگر کرده
 * * *
 ای صبا بوئی ز چین زلف یار آورده
 آری آری یک جهان مشک تتار آورده
 زلف سنبل چشم نرگس گونه گل لب برگ گل
 صد گلستان گل بروی چون بهار آورده
 وعده تا داده ای جان شیرین زان لبم
 جان شیرینم بلب از انتظار آورده
 سنبل و گل سرو کی بار آورد کز زلف و رخ

سنبل و مشکین گل سوری ببار آورده

کرده ای زرگر کنار خویش را رشک بهشت

آن بهشتی روی را تا در کنار آورده

* * *

چشم سیهت راست ز ابروی خمیده	پیوسته بمه از دو طرف تیغ کشیده
آئین نگه کردن و قانون رمیدن	از چشم تو آموخته آهوی رمیده
جز چاک گریبان تو در شهر ندیدم	یک چاک گریبان که زدست ندریده
دلبر ز برم رفت و من خام طمع باز	دارم سر باز آمدن باز پریده
پیچد بخود ای یار مرا این دل بیمار	بیمار سر زلف تو چون مار گزیده
هرگز نروی از نظرم زانکه تودای	چون مردمک دیده مرا جای بدیده
زرگزازل در سر بازار محبت	جز جنس غم یار متاعی نخریده

* * *

پدرنگذاردت یار من ای زیبا پسر گردی

نمیگردی اگر آزرده خاطری پدر گردی

بکام غیر میگردی نمیگردی به کام ما

اگر خواهی چنین گردش کنی ای چرخبر گردی

ز کوبش در بدر گردی مرا ای مدعی آخر

تو هم چون من زکوی اوالهی در بدر گردی

ترا لذت ندانم تا چه حداست ای غم جانان

که دردل هر چه گردی بیش خواهم بیشتر گردی

سبزه دل بیفکن پیش تیر غمزه جانان

نمیخواهی اگر تیر ملامت را سپر گردی

زرسوائی بیندیش ایدل و ترک محبت کن

وگر نه عاقبت چون من برسوائی ثمر گردی

نمیخواهم شوی آگه ز احوالم که میترسم

شوی آزرده خاطر گرز احوالم خبر گردی

ترا تا سیم وزر باشد نگر دی یار یا زرگر

مگر روزی که چون زرگرتو هم بی سیم وزر گردی

* * *

من که جز پیش تو داد از تو نبردم بکسی

شرط انصاف نباشد که بدادم نرسی

هست از بسکه مرا ضعف ز بیماری دل

قوتم نیست که از سینه برآرم نفسی

جان بلب دیده بره منتظر محمل یار

آه اگر نایدا ز آن قافله بانک جرسی

طلبد که ز لبش بوسه دلم گه ز رخش

هست این خام طمع هر نفسی در هوسی

میکشم فاش می ناب به پیمان نه عشق

زانکه در مملکت عشق نباشد عسسی

دور از گلشن رخسار تو در سینه دل

طایری پر و بالیست بکنج قفسی

زرگر این دانه خال است بکنج لب یار

یافتاده بمیان شکرستان مگسی

* * *

هردم زنی به تیرم ای ترک ازنگاهی گویا ثواب دانی آزار بی گناهی
 جز قامت ورخ یا هرگز ندید چشمی ماهی بروی سروی سروی بزیر ماهی
 سرواست قامت تو ماه است عارض تو آن سرو با عتابی این ماه با کلاهی
 ای ابرنوبهاری تاکی دریغ داری باران رحمت خود از تشنه لب گیاهی
 هرگز نمیکنم داد گر سوزیم ز بیداد دانم که نیست امروز غیر از تودا دخوا^{هی}
 ازکوی می فروشان بیرون نمی‌نهم پای زرگر که نیست جائی بهتر از این پناهی

* * *

دل دیوانه‌ام را بسته از زلفش بزنجیری
 بلی دیوانگانرا نیست جز زنجیر تدبیری

چو دیدم چشم شوخ و ابروی پیوسته اش گفتم
 کشیده ترک مستی بهر قتل عام شمشیری
 جفایش بیشتر شد هرچه کردم بیشتر زاری
 بنال ایدل که دارد دردل او ناله تاثیر
 گهی از طره مشکین نهد بر گردنم بندی
 گهی از ترکش مژگان زند برسینه‌ام تیری
 سیه گردید روی من زگیسوی شب آسائی
 گره افتاد در کار من از زلف گره گیری

زبیرحمی مکن زین بیشتر آزار جان من
 بشکرانه جوانی ای جوان رحم آر بر پیری

بحسرت تکیه دیدم داده بر آن آستان زرگر
 بدان صورت که پنداری بدیواری است تصویر^ی

* * *

منکه ندیدم آدمی چون تو پری به دلبری
از چه ندانمت ملک ور چه خوانمت پری
زلف برخ فکنده پرده ما دریـــــــده
در پس پرده ای و بازاین همه پرده میدری
روی بیوش ازاین و آن کز نظرمشاهدان
جای نظاره خون شود بسکه لطیف منظری
مردم دیده منی کز نظــــرم نمیروی
مردم دیده ار نه ای از چه بچشم اندری
روی تو و جبین تو ایمه برج نیکوئی
این شده رشک آفتاب آن شده شرم مشتری
ایرخ یار دلربا رشک ریاض جنتــــی
وی لب لعل دلستان غیرت آب کوشری
خواست بهای بوسه زر از من ومن نداشتم
گفت نداری از زری پس تو چگونه زرگر

* * *

گفت تا چند سر ناله کشیدن داری	زیر زلف ای رخ دلدار کنی ناله مگر
در پس پرده سر پرده دریــــدن داری	گشته بازار زیوسف صفتان پر غوغا
مگر ای خواجه سربنده خریدن داری	خوش به چین مجلس ما بزم رقیبان بر
ای فلک تا سربرجیدن و چیدن داری	گفتمش پرده برافکن که ببینم رویت
گفت زرگر تو کجا طاق دیــــدن داری	چه شود گرز میان رسم ستم برداری
تا نگویند بمن یار ستمگر داری	قتل عام ار کنی ای نرگس جانان چه
ترکی ومستی وخونریزی و خنجر داری	

آن بهشتی که خدا گفته اگر روی تو نیست از چه در لعل لب‌ت چشمه کوثر داری
 سخن تلخ بفرما و مکرر فرما زانکه در تنک شکر قند مکرر داری
 نشوم سیرز رخسار تو و دیدن تو زانکه در هر نظرم جلوه دیگر داری
 زرگرا گرغم آن سیم‌بخت نیست چرا اشک چون سیم برخساره چون زرداری

* * *

ایدل بی طاقتم در عشق زاری تا به کی
 کرده^۱ رسوای خلقم بیقراری تا به کی

آخرای تیرنگاه ترک چشم مست‌یار
 میزنی برسینه من زخم کاری تا بکی

مهره‌ام افتاده در شدر ببرد عاشقی
 آخرای برگشته طالع بد قماری تا بکی

با منت باشد جفا و با رقیبانت وفا
 ای ستمگر باز با اغیار یاری تا بکی

میکنی نا سازگاری تا کنی خون در دلم
 با من ای آرام جان نا سازگاری تا بکی

آخر عمر است زرگر ترک یار و باده‌کن
 عشقبازی تاب‌چند و میگساری تا بکی

* * *

همه گرسید بگیرند ببندی و کمندی
 عالمی سید تو بینم نه کمندی و نه بندی

سرو قدی تو و داری رخ چون ماه منی‌ری
 ماهروئی تو و داری قد چون سرو بلندی

گو بسوزند سپندی چو زرخ پرده بگیری

که مبادا رسد از چشم‌بدی بر تو گزندی

بکن اندیشه ز چشم بدو منما رخ زیبا

تا من از آتش اندیشه نسوزم چو سپندی

سخن قند و نبات است بر لعل تو بیجا

هر کجا لعل تو آنجا چه نباتی وجه قند^ی

پادشاهان ملاحظت همه بوسند رکابست

شهباز را چو باین جلوه نشینی بسمندی

ناصرم می‌دهد از عشق بتان پند و نداند

آنکه داده است دل از کف ندهد گوش‌پند^ی

بوسه را ز لب خود بدو صد جان نفروشد

زرگرا قیمت یک بوسه مگر هست بچندی

* * *

مدامم شهنه می‌گیرد که مستی

نکو بر خواستی شیرین نشستی

بیک پیمانه پیمان را شکستی

ترحم کن بحال زیر دستی

خندگی خورده پنداری ز شستی

که آگه نیست مردی یا که هستی

خرابم کرد چشم می پرستی

نشستی دربر ما از بر غیر

کشیدی باز می از ساغر غیر

بشکر آن زبر دستی که داری

زند مرغ دلم درخون پرو بال

چنان از خاطرش رفتی چو زرگر

* * *

تو بدین صفت که ابرو بر خای غلام داری
 مه نا تمام گوئی به مه تمام داری
 ببر تو سرو قامت سخنی بود قیامت
 همه آن بود قیامت که تودر قیام داری
 تو اگر کنی تکلم شکنی بهای شکر
 که هزار شکرستان بلباز کلام داری
 تو گرفته چه ملت که شراب وصل خود را
 بهمه حلال دانی و بما حرام داری
 شب و روز هستی ایدل بهوای وصل دلبر
 تو مگر هنوز خامی که خیال خام داری
 تو کمان ناز از اینسان که کشیده بر آنم
 که زتیر غمزه هر دم سر قتل عام داری
 شد از آن به ننگ نامت بجهان بلند زرگر
 که بکار عشقبازی سر ننگ و نام داری

* * *

خوبان مصرا گریه و شاق تو رو کنند
 کی وصل روی یوسف خود آرزو کنند
 گردد اسیرو واله و حیران و سرگران
 بایوسف ارجمال تو را رو برو کنند
 بی شک که حسن خویش فرا موش میکنند
 رویت اگر مواجهه با حسن او کنند
 خوبان روم و چین اگر آن چهره بنگرند
 جانها نثار مقدمت از چار سو کنند
 زخمی که برجگرزدی از تیغ ابرویت
 نتوان بغیرتاردو زلفت رفو کنند
 هر گه وزدن سیمی از آن زلف مشکفام
 حوران از آن شمیمه جان مشکبو کنند
 زاهد رودبه مسجد و عارف به میکده
 این هر دو وصل روی تو را آرزو کنند
 مفتی مقیم مدرسه گردید و میکشان
 با مژه خاک میکده را رفت و رو کنند
 یک فرقه در کنشت و کلیسا و بتکده
 از خط و خال و زلف بتان گفتگو کنند
 منظور و قصد و نیت هر کس بهر طریق
 با هر زبان که هست تو را جستجو کنند
 بعضی خورند خون صغیر و کبیر را
 برخی ز فقر کاسه سر را کدو کنند

من مست جام و حدم هذا جنون العاشقين
 مطلق زقید کثرتم هذا جنون العاشقين
 جان دربر جانانه شد دل در سر پیمان نه شد
 تن ساکن میخانه شده هذا جنون العاشقين
 گه نور و گه نا آرامم گه گل گهی خار آرامم
 گه مست و هشیار آرامم هذا جنون العاشقين
 راندم بمیدان بارگی رستم ز خود یکبارگی
 زین پس من آواره گی هذا جنون العاشقين
 فانی بدم باقی شدم در بزم جان ساقی شدم
 خورشید اشرافی شدم هذا جنون العاشقين
 کندم زتن خرگاه جان رفتم برون زکن فکان
 کردم مکان در لامکان هذا جنون العاشقين
 در مجلس روحانیا خوردم یکی رطل گران
 رستم زهر نام و نشان هذا جنون العاشقين
 نور علی عالیم اندر ولایت والیم
 مست می جلالیم هذا جنون العاشقين

برآستانه میخانه خاکسارانند
 که درامور فلک صاحب اختیارانند
 مبین به خفتشان کاین برهنه‌پا و سران
 همه به مملکت عشق تاجدارانند
 همیشه مرد خدا گوه‌ری بود کم‌میاب
 ولیک چون من و شیخ ریا هزارانند
 ز نادریستی ما آسمان نگون باید
 از آن بیاست که در مادرستکارانند
 ترا که تاب بلانیست دم ز عشق مزن
 حریف بارغم عشق بردبارانند
 که گفت نیست دل بیغم اندر این عالم
 که فارغ از غم ایام می‌گسارانند
 صغیر بنده شاهی است کز سر تسلیم
 غلام در که آن شاه شهریارانند
 طیور
 علی که دیو و دد و جن و انس و وحش و
 ز سفره کرش جمله ریزه خوارانند
 به لطف او نه همین من امیدوارم و بس
 که کاینات بلطفش امیدوارند

روانشاد استاد صغیر - محمد حسین

سری دارم که جانان را بخاک آستان باشد

از آن روپایه قدرم بفرق فرقدان باشد

زمهرروی آن دلبرنکا هدزراهی در دل

شد

اگرچون شمع از جورش مرا آتش بجان با

ترش ابروئی جانان ز شور جان نمی کا هد

که وصف لعل شیرینش مرا ورد زبان باشد

بینم

چه سازم زین پریشانی که هر شب تا سحر

بهر جمعیت از مویش حدیثی در میان باشد

ید

یکی از دین سخن گوید یکی دنیای دون جو

شد

بنازم همت عاشق که فارغ ز این و آن با

اگر بر سر ز ند تیغم ببوسم دست و شمشیرش

که دانم کشته و راحیات جاودان باشد

نه از بهر سرافرازی بیای اوسرا ندازم

که عاشق رانه از سودا سر سودوزیان باشد

اگر اهل معانی را بیانی در میان آید

باشد

شکیب از نکته پردازی چومن رطب اللسان

روان شادمحمد رضا شکیب

تاریخ فوت ۱۳۶۱ شمسی

یا علی مدد

وزدل آزرده غمگساری کن	یاری از غم رسیده یاری کن
در جهان صرف نیک کاری کن	فرصتی تا بود ترا در دست
سربلندی و پایداری کن	دست از پافتاده گانرا گیر
دست همت بر آرو یاری کن	دیدي ارا و فتاده بار کسی
توسن نفس را سواری کن	گر عنائش توان بدست آری
نیک بین باش و بردباری کن	در جهان با تو گر کسی بدکرد
عیب خود بین و پرده داری کن	هنر خود مبین و عیب کسان
در ره فقر خاکساری کن	مصطفی گفته فقر فخر من است
بنده باش و بزرگواری کن	دربرخواجه حقیقی خویش

یادیاران رفته کن "گلزار"

زندگی تا نگرددت دشوار

از : گلزار اصفهانی

ای آفتاب

تاجم نمی فرستی تیغم بسـرمزن
 مرهم نمی گذاری زخم دگرمزن
 مرهم نمی نهی بجراحت نمک میـاش
 نوشم نمیدهی بدلم نیشترمزن
 برنامه امیدفقیران قلم مکـش
 برریشه حیات حریفان تبرمزن
 برفرق افتاده به نخوت لگدمکوب
 سنگ ستم بطائری بال و پرمزن
 تالب گشود غنچه سرخود به باد داد
 ای آفتاب دم به نسیم سحرمزن
 چون کوه پا بجای نگه دار خویش را
 چون باد هرزه گر بر بهرام و برمزن
 تابگذری بخیر از این رهگذر سنا
 بارهروان کوی دم از خیر و شرمزن

روان شاد استاد جلال الدین همائی - سنا

کوبم سرو برا این در چون حلقه در آویزم

آب مڑہ بردا من خاک قدمت برسر

دور از تو برو و شب می ریزم و می سوزم

چون شمع بنا کا می میسوزم ومی سازم

وزدیده سرشگ غم می لرزم و می ریزم

مهرتو درآب افکند آئین خرد مندی

عشق تو بزد آتش درجا مـه پرهیزم

بی طره لیلی وش سرگشته چومجنونم

بی شہدلب شیرین پر شور چو پرویزم

نی در طلب نامم نی در پی رسوائی

چون دودا زین آتش صدمرحله بگریزم

گفتم که دل پاکت باشد ز گل رحمت

آوخ که بسنگ آ مدتیر نظر تیزم

ای غم زمیان برخیزای نارهوس بشین

تا من بکناری خوش بنشینم و برخیزم

تا تا رسر زلفت یکبار بچنگ آرم

آشوب دود چنگیز از شهر برانگیزم

رفتگی و من شیدا تا چند چو گردا ز پی

دروادی نومیدی با خاک ره آویزم

مرحوم استاد عباس شیخ ————— دا

رخ یارودل دیوانه ای چند
 به محفل شمعی و پروانه ای چند
 خدا را مجلس انس است سا قــــی
 حریفان را بده پیمانه ای چند
 اگر خواهی پریشان جمع عشاق
 بزن بر زلف مشکین شانه ای چند
 ز شوق وصل گل بلبل بــــه گلشن
 سحر زد ناله مستانه ای چند
 بملک عشق بر مسند نشستم
 من و مجنون و دل دیوانه ای چند
 بشیخ وزاهد و مفتی چه سازد
 دل دیوانه با فرزانه ای چند
 روا نبود که جمع آشنایان
 پریشان گردد از بیگانه ای چند
 دریغ از طاق کسری تخت جمشید
 که اکنون نیست جز ویرانه ای چند
 چراهمسایه با آن کاخ دلکش
 طمع دارد بویران خانه ای چند
 همانا سبزه و دستار زاهد
 نباشد غیر دام ودانه ای چند
 برو زاهد که اندر گوش تابش
 نبند پند تو جز افسانه ای چند
 روانشاد حاج میرزا علی تابش
 تاریخ فوت ۱۳۲۰ قمری

دوری و محرومی از دیداریاران مشکل است
 ترک جان آسان ولیکن ترک جانان مشکل است
 ماهمه وامانده راهیم ای پیـر طریق
 همتی کاین راه بردن بپایان مشکل است
 زین روشکی ره برم من کعبه مقصود را
 طی راه کعبه مقصود اینسان مثل است
 کی بدان درگاه ماراره دهندای عاشقان
 هرگداراجای اندر قصر سلطان مشکل است
 ماگنهکاران کجار خسار اورا بنگریم
 هرکسی رار تبه مقداد و سلمان مشکل است
 کن موافق راز خود فانی دمی ایشاه دل
 کز خودی خود شدن فانی بقرآن مشکل است

مرحوم حاج میرزا علی اکبر - موافق علیشاه

یکی گفت از دوران ناامیدم
 از این موی سفید اندیشه دارم
 فلک هرچین که از مویم گشاید
 بگفتم این خیال ناپسند است
 کمندش چیست؟ شوق و شادمانی
 جوانی در درون دل نهفته است
 چو گم شد از دلت عشق هوسباز
 نه پیری در گذشت ماه و سال است
 جوانی موسمی از زندگی نیست
 چوبینی دیرخواه و زودسیری
 بسا پیرا که دیدم سرخوش و شاد
 چو کبکان قهقه صبحش جگرخیز
 بسا رعنا جوان حسرت آلود
 بیا تا تن بخرسندی سپاریم
 ندیدم صبحدم چون خنده سرکرد

که میروید بسر موی سپیدم
 که برپای جوانی تیشه دارم
 دگرچینی برابر مویم فزاید
 جوانی آهوئی سردر کمند است
 چو گم شد زود گم گردد جوانی
 جوانی در نشاط و شور خفته است
 همانا شام پیری گشته آغاز
 که مرگ عشق و ترک ایدآل است
 که چون بگذشت نوبت گویدت
 جهاننت میکند آگه ز پیری
 جوان روی و جوان خوی و جوان
 چو بلبل گلشن آرای و سخرخیز
 که پیری بر رخ لبخند زن بود
 کزان شایسته تریاری نداریم
 نشاطش بر همه عالم اثر کرد

استاد حسین مسرور - سخنیا ر

درددل از حد گذشت و یار ندانند
 جان دهمش پایمزد تا ببرد دل
 ماه رخا بالب تو جان رهی را
 چشم تو کفغم خورد بحال دل من
 جور ز خوبان توان ببرد ولیکن
 خسته دلم را چو آرزو بتو خیال زد
 آنچه تودانی ز گونه گونه جفاها
 نیک بدانست روزگار ندانند

خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل
 اصفهانی - وفات ۶۳۵ هجری

چگونه روم از سرکوی تو ————— به رسو روم دل بود سوی تو
 ز روی تو روشن بود روز من ————— ازین گردش چشم جادوی تو
 نگیرد دلم خوی با دیگری ————— که بگرفته او خوی با خوی تو
 منور بود این دل و نوربخش
 چو شد آینه روی نیکوی تو

در همه شهر چو دیوانه تراز ما کس نیست
 پس یقین است که فرزانه تراز ما کس نیست
 در خرابات حقیقت که مقام امن است
 پس خرابیم که ویرانه تراز ما کس نیست
 گنج در خانه ویرانه دل هست نهان
 دل ویرانه دیوانه تراز ما کس نیست
 زیر آن بار که افلاک و زمین ناف نهند
 بارکش اشتر منانه تراز ما کس نیست

روان شاد حاجی سید رحیم منور علی شاه حقائی

وصل جمال یار ندارد بدایتی
گفتی ز سر عشق بیان کن لطیفه‌ای
از پرتو جمال درخشد لمعه‌ای
خواندم بسی فسانه خوبان گل‌عذار
گرتا بصبح حشر بگویم حدیث عشق
بردار پرده از رخ‌ت‌ای یار و کن‌نظر
چل سال رنج و غصه کشیدم زهردری
درمانده‌ام بوادیه عشق بی دلیل

افتاده نوح باز با موج اشتیاق
دارد ز لطف دوست امید عنایتی

مرحوم هدایت‌اله خان - میرگوهر

رفتی و رفت از کف من اختیار من
 باز آ که بی رخ تونیا ید قرار من
 ای سروناز گر بگلستان گذر کنی
 از لاله پرس حال دل دا غدار من
 بروی خودا گر گره از زلف وا کنی
 چون موی خود سیاه کنی روزگار من
 از آب دیده چهره زردم شدار غوان
 کاین نقش صنعتی است زدست نگار من
 شد وصل تو نصیب رقیبان بدمنش
 در این میان حسرت و غم در کنار من
 در انتظار آنکه نهی پا بدیده ام
 شد عمر من تمام و نشد انتظار من
 ایام نوبهار چو در فرقت گذشت
 روزم همه شب است و خزان نوبهار من
 از جان خود بکوی محبت گذشته ام
 کافتد بر آستانه جانان گذار من
 مردم ز عشق ورزی مکرم بحیرتند
 غافل از آنکه عشق بتان شد شعار من
 مرحوم محمد علی مکرم

تاشد قدح کش از خم عشق آرزوی ما
 بردوش میکشند ملائک سبوی ما
 ما بلبلان گلشن عشقیم دورنیست
 گر گوش چرخ کرشود ازهای وهوی ما
 داریم حالتی زمحبت که لطف دوست
 هر دم دری ز غیب گشاید بروی ما
 از روی ماکه پاک کند گرد معصیت
 گرا بر مغفرت ندهد شستشوی ما
 از طی راه عشق بتان مجلسی خوشیم
 کآ خربجای می رسد این جستجوی ما

روان شاد مقصود علی مجلسی
 پدر مرحوم شیخ محمد تقی
 در نیمه قرن دهم فوت نموده

شبی گریم شبی نالم - زهجت دادا زاین شها
 بشهای غمت در مانده ام فریا دا زاین شها
 بودگر هر شیم زینسان بروز هجـ آ بستن
 مرا بس روزهای تیره خواهد دادا زاین شها
 بسی روز از غمت شب شد بسی شب روز من بی تو
 بسر بردم غمین ز آن روزها نا شادا زاین شها
 چنین کزدوریت هر شب در آب و آتشم - دانم
 که خاک هستیم آخر و دبر با دا زاین شها
 چنین شها که من دارم نه بیند روز خوش دیگر
 بعمر خود کند گرتیره روزی یا دا زاین شها
 به اشک و آه چندم شمع سان هر شب سحر گردد
 نسیم مرگ کو - تا سازدم آزادا زاین شها
 ز بخت تیره مشتاق آن درازی هر شیم دارد
 که نبود از پیش امید روزی دادا زاین شها

روان شاد میرسد علی مشتاق
 اصفهانی .
 وفات ۱۱۷۱ هجری

بنازی که لیلی بمحمل نشیند	غمش درنہا نخانہ دل نشیند
کہ از گریہ ام نا قہ در گل نشیند	بدنبال محمل چنان زار گریم
چہ سازم بخاری کہ در دل نشیند	خلد گریہا خاری آسان بر آرم
غباری بدما مان محمل نشیند	پی نا قہ اش ا فتم آہستہ - ترسم
زبا می کہ برخاست مشگل نشیند	مرنجان دلم را کہ این مرغ و ^{حشی}
کہ در این چمن پای در گل نشیند	عجب نیست از گل کہ خندد بس روی
گدائی بشاہی مقابل نشیند	بنازم بہ بزم محبت کہ آنجا

طیب از طلب درد و گیتی میا سا

کسی چون میان دو منزل نشیند

شادروان میرزا عبدالباقی طیب

اصفہانی

تاریخ فوت ۱۱۷۱ هجری

خوشا بطرف چمن روی دوستان دیدن
 زگلشن رخ جانان بیوسه گل چیدن
 شکایت غم دوران بدوستان گفتن
 حدیث مملکت جم زجام پرسیدن
 زهرچه جز سخن عشق گوش بر بستن
 زهرچه جز رخ معسوق چشم پوشیدن
 صلاح اهل نظرباز جستم از منظر ———ور
 نمود روی که رخسار دلستان دیدن
 زگریه تنگدلی خیزد اندر این گلشن
 چو غنچه لب مگشا جز برای خندیدن

مرحوم استاد - وحید دستگردی

خطاب زمین بوسائمه طاهرین (ص)

ای گهرغیب زکان شما	وی حرم قدس مکان شما
قدس جهان وادی طور شماست	مصحف گل سوره نور شماست
ای زازل نور شما مقتدا	وی دوجهان را بشما اقتدا
حلقه کش علم شما گوش عقل	واله و شیدای شما هوش عقل
شمس و قمر نور یقین شما	سطح فلک روی زمین شما
آب شما روغن قندیل عقل	باز شما شهپر جبریل عقل
خاک شما خاک سرطور شرع	مقتبس ازنا ر شما نور شرع
دور فلک حلقه بگوش شماست	پیر خرد نکته نیوش شماست
دولتتان منطقه چرخ دین	رایتتان اختر چرخ یقین
طینتتان گوهر شرع رسول	اصل همه عالم و فرع رسول
مهر شما داروی جان همه	یاد شما حرز زبان همه
قائماتان خسرو هر دوجهان	حجت حق مهدی آخر زمان

سرمه کش اشراق از آن خاک پای

تا کنمش جان و دل و تن فدا

مرحوم سید محمد باقر داماد

اصفهان

ای آفتاب و ماه و غلام کمین تو
 بوسند صبح و شام بخدمت زمین تو
 در شاهدان باغ ندیدم قرین تو
 نازکتر از گل است تن نازنین تو
 هرگز نگفت با تو ب قصد هلاک من
 یک حرف مدعی که نشد دلنشین تو
 ای نعمت نکوئیت از لطف حق تمام
 تا چند زهر غم خورم از انگبین تو
 جور از توبه که لطف و محبت زد دیگران
 ای جان من فدای تو و طرز کین تو
 آن سید پیشه‌ای که با امید ناوگی است
 هر گوشه صید خسته دلی در کمین تو
 در بوستان حسن صلائی نظرد همتی
 سنبلی دم‌چو بر طرف یا سمین تو
 زان پیشتر که فرش زمین گسترده‌ای
 بوسیده بود عاشق بیدل زمین تو

شادروان آقا محمد عاشق اصفهانی

سال وفات ۱۲۸۱

کاش راه زندگی درپای دل خاری نداشت
 یا که چون دارد فرا زوشیب و دشواری نداشت
 کاش از پا در نمی افتاد هر سور و هرویسست
 یا که تا سر منزل خود راه بسیاری نداشت
 کاش فکربیش و کم در مغز انسانی نبود
 تا که بار زندگانی هیچ سرباری نداشت
 کاش چشم و گوش هر کس بر حقایق باز نبود
 تا که دیگر علم و دین پوشیده اسراری نداشت
 کاش واعظ لب فرومی بست از گفتار نیک
 یا خلاف آنچه گوید زشت کرداری نداشت

روان شاد دانشمند گرامی آشیخ
 محمد باقر الفت

سرخوان وحدت آندم که بدل صلازدم من
 بسر تمام ملک و ملکوت پا زدم من
 دردید غیر بستم بت خویشتن شکستم
 زسبوی یا رستم که می صلازدم من
 پی سداب بیگانگی از سرای امکان
 کمر و جوب بستم در آشنا زدم من
 سرپای برتن و دست بدا من تجرّد
 نزد من نه روی غفلت همه جا زدم من
 بد را میدواری در انقیاد سودم
 بره نیاز مندی قدم و فاذدم من
 من و دل دومت باقی دنیا زمند ساقی
 دل مست باده فقر و می فنا زدم من
 در دیر بود جایی به حرم رسید پایم
 بهزار در زدم تا در کبریا زدم من
 در کوی می پرستی نزد بدست هستی
 که مدام صاف الا زسبوی لا زدم من
 بخدای بستم از کدورت کائنات رستم
 بدو دست چنگ در سلسله صفا زدم من
 برضای نفس جستم جلوات فیض اقدس
 نفس تجلی از منزلت رضا زدم من
 شادروان استاد محمد حسن حکیم
 صفا صفهانی
 وفات ۱۳۰۹ هجری

باور کس نشود قصه بیماری دل
 تا گرفتار نگردد بگرفتاری دل
 من و دل زار چنانیم که شبها نکنند
 مردم اززاری من خواب من اززاری دل
 دل من روزنیاسایدازین چشم پرآب
 چشم من شب نکند خواب زبیداری دل
 دل گرانم زغم دهر بیاورساقی
 قدحی چندمی از بهر سبکباری دل
 بسکه در زلف تودلهای پریشان جمع ^{ست}
 شانه راراه دراو نیست زبسیاری دل
 چون نگهدارم از آن رشک پری دل که رفیق
 پیش از او حدبشر نیست نگهداری دل

شادروان رفیق اصفهان

وفات ۱۲۲۶ هجری

از خم زلفت دلم نه درگله باشد
 گرچه مدام او اسیر سلسله باشد
 صد دل و جان گیردم اگر بدوبوسه
 میدهمش چونکه نرخ عادل باشد
 هر شبم از گریه آه و ناله و افغان
 بر سر کویش مدام ولولـه باشد
 خاریا بان عشق خشک نگردد
 تا که بیای من آب آبله باشد
 یا رزمن هر چه دورگشت قریب است
 بین تن و روح را چه فاصله باشد
 وحشتی از دشمنان خارجه ام نیست
 ترس من از دوستان داخله باشد
 دوش شنیدم که گفت بلبل بیـدل
 درس بجز عشق - علم باطله باشد
 وصل نخواهم دگر نوید ز دلبر
 بین من و او اگر مراسله باشد

جناب سید محمد باقر مهدوی - نوید

نیمی از عمرگران رفت و سبکبارشدم
 دورمستی بخمارى شد و هشیارشدم
 خواب خوش بود جوانی که چه ناخوش بگذشت
 چشم آسوده بهم تازه بیدارشدم
 آرزو داشت که آزاد بماند دل من
 بی دل رفته بهربند گرفتارشدم
 باکسی دوست نگردم که نگردد دشمن
 زانکه شد دشمن من هر که با و یارشدم
 بچه حق شکوه توان کرد سپنتا از غم
 کزدل و جان - غم دل - خویش خریدار شدم

عبدالحسین سپنتا

ماه ندیدم بدین طلعه و زیبا
 دل بریاید همی زپیر و ز برنا
 سرو ندیدم کنار جوی به بستان
 راه رود از برای سیر و تماشا
 بدر ندیدم بسر کلاه زر انـدود
 یا به تنش جامه‌ای زصوف وز دیبا
 این چه مهست ووجه سرونیک لقائست
 کاین همه دل میبرد زخلق به یغما
 رشک بردشمس زو همی که کشد تیغ
 یا خجل از آن جمال وطلعت و سیما
 گاه که گردد پدید در فلک حـسن
 رخ نکند خور ز شرم خویش هویـدا
 نیست کس از عاشقان بدهرچو محزون
 شیفته تر بر جمال آن مه زیبا
 مرحوم حاج عبدالحمود محزون

زمن گرت نبود با و را انتظار بیا	بها نه جوی مباش وستیزه کار بیا
هلاک شیوه تمکین مخواه مستانرا	عنان گسسته ترا زبا دنوبهار بیا
ز ما گسستی و با دیگران گرو بستی	بیا که عهد و وفا نیست استوار بیا
وداع و وصل جدا گانه لذتی دارد	هزار بار برو صدهزار بار بیا
فریب خورده نازم چها نمی خواهم	یکی به پرسش جان امیدوار بیا
رواج صومعه هستی است زینهار مرو	متاع میکند مستی است هوشیار بیا

حصار عافیتی گر طلب کنی غالب

چو ما به حلقه رندان خاکسار بیا

از: میرزا اسد غالب اصفهانی

تولد: ۱۲۱۲ ه ق

وفات: ۱۲۸۵ ه ق

خوشا آنکس که بعد از زندگانی
از او نام نکو شد جاودانی
زرنج خودشهان گنجی نبردند
چو بر تخت شهنشاهی بمردند
پس از مردن از آنها در زبانها
نمیآید بجز وصف زیانها
ولی آنکس که درس علم ودین خواند
از او نام نکو اندر جهان ماند
تن گشته نهان اندر دل گِل
بجان زنده به نزد صاحب دل
صفائی گر تو خواهی نام نیکو
نما با حکمت و با علم ودین خو

روانشاد حاج سید محمد علی صفائی مبارکه

فوت او ۱۳۶۱ هجری

هرکس در این زمانه بکف سیم وزرنداشت
 جز خوندل بسفره غذای دگرنداشت
 گردردل غنی ز مروت نشانه بود
 مسکین مدام غوطه بخون جگرنداشت
 زدغوطه در محیط حوادث ز راه جهل
 هرکس ز فضل و دانش و بینش خبرنداشت
 آنروزها بخیر که آموزگار خلق
 درسی بغیر درس محبت زبرنداشت
 گر سود ملک ما بکف خارجی نبود
 اینقدر بهر ملت ایران ضرنداشت
 جنگ وجدال داشت ضرر از برای ما
 ورنه صفا و صلح از اول خطرنداشت
 گر شمع صلح شعله اش افزون نگشته بود
 پروانه این قذربه تن و جان شرنداشت
 شادروان محمدعلی پروانه

سخن سنجی که ایراد از خدا کرد	سخن از بی شکیبائی ادا کرد
سزانبود که بر بندم دهان را	بپاسخ گویمش اینک سخن را
گراز بی صبری او چون و چرا کرد	چنین ایراد خلقت از خدا کرد
چرا خلقت نموده خوب و بد را	چرا ایجاد کرده دیو و دد را
چرا بشگفت گل ناگه خزان شد	چرا باد خزان دیگر وزان شد
چرا در شاخ گل خار آفریده	چرا راحت چرا کار آفریده
چرا داده یکی را عزت و مال	چرا باشد یکی مسکین و بد حال
چرا خلقت نموده زشت و زیبا	بپاسخ گویمش ای بی شکیبا
اگر بشگفت غنچه تا شود کل	فراهم بود دایم وصل بلبل
نبودی بلبلانرا عشق و آواز	نمی کردند در گلزار پرواز
نباشد گل اگر با خار هم زاد	تمیز ز برون از کی توان داد

وجود بد نباشد گر نمایان

کجا معلوم باشد قدر خوبان

مرحوم یحیی برومند - صفا

از فقراء خاکسار

حکمت روزه

دگر روزه را شرط بخشندگی است
 که بخشنده را جاودان زندگی است
 چو بخشیم بر بینوا و یتیم
 به بخشد بما فرد حی قدیم
 چو خوشگفت آن نادر روزگار
 سر شاعران سعدی نامدار
 مسلم کسی را بود روزه داشت
 که بر بینوایان دهد نان چاشت
 و گر نه چه حاجت که زحمت‌بری
 زخود باز گیری و هم خود خوری
 سرایم در این دوره از دیر باز
 به تقلید استاد کردن فراز
 بود نزد یزدان کسی روزه گر
 که احسان کند چاشت را بر فقیر

مرحوم عزیزاله خان شکیبا

امروز هر که پای ز کوی تو میکشد	فردا بسی خجالت روی تو میکشد
مست و خراب صبح قیامت کند قیام	میخواره ای که می زسبوی تو میکشد
تو شاه حسن و لشگر بیداد عشق تو	ما را اسیر کرده بسوی تو میکشد
در عرصه ملاعبت ای خدیو حسن	چو گان چرخ لطمه گوی تو میکشد
با آن کمند شصت خمش گرد ز ابلی	باز آرزوی خسرو کوی تو میکشد
با خوی آتشین تو دل خو گرفته است	بیچاره دل چها که ز کوی تو میکشد
شیرین زرنج کوه کن وجوی شیرخو ^{یش}	پوشیده چشم و شیرز جوی تو میکشد
ای گل جفا به بلبل شیدا روا مدار	گا و هر صباح نغمه بسوی تو میکشد
عزم نما ز گشته خود کن که جبرئیل	از سلسبیل آب وضوی تو میکشد

نیر که مفارقت روح پیا علی

خوش آرزوی روی نکوی تو میکشد

حاج میرزا ابوالقاسم نیر

اصفهانی

چونقش روی تو ام در ضمیر میآید	جفا هر آنچه کنی دلپذیر میآید
مگر ز چین سر زلف عنبر افشانست	صلب گذشته که بوی عبیر میآید
جدا ز دلبر خود افتاده ام که مدام	ز بند بندم چون نی نفیر میآید
ز آفتاب فلک رخ بتا بد آنکه ز مهر	بکلبه اش چو توماه منیر میآید
چو زود شام فراق رسید دانستم	که صبح وصل توای مهر دیر میآید
نداشتم که کنم غیر جان نثار ^{هت}	اگر چه در نظرت بس حقیر میآید

فروغی آنکه فروغش ندیدی بصر است

که شمس تیره بچشم ضریر میآید

مرحوم محمد حسن فروغی مبارکه

در مذمت احتکار

چون این زمانه دون صفت و سفله پرور است

زین سفله پرور نیست جهان محشر خراست

یک فرقه فکر غارت یک فرقه دگر

است
خر کی چنین فنا رگسته است و خود سر

پابند کیش و دین و امانت چو نیستند

اعمالشان تمام سزاوار کیفر است

کاسب حبیب حق بودا مانه این گروه

تاجر بنام لیک زهر زد بدتر است

کالو رزق خلق نموده است احتکار

نزد رسول ملحد و ملعون و ابتر است

چون این عمل سبب شده بر قتل نفس ها

بر صدق وحی من قتل النفس مظهر است

مفتی زمکرو حيله بگسترده دام میدهد

غافل ز داد گستری حی دا وراست

عمال کل و جزء ادارات سر بر سر

منظورشان چپاول اشخاص مضطر است

خون در عروق جمله شده فاسد این زمان

یکتا علاج تیغ امام مظفر است

انوار یازدم خلایق به بند لب

هنگام امتحان همه کس از توبه تر است

مسئول حفظ صحت مردم شدی عجب

غفلت اگر کنی ز گناهان اکبر است

ی
روانشاد میرزا ابراهیم انواری دستگرد

ایکہ با تیر نگہ قصد دل ما داری
 با خبر باش کہ در گوشه دل جاداری
 ز چه رو فتنه برانگیزی درکشور دل
 با سپاہ مژہ ہر دم سریفما داری
 پردہ بردار ز رخسار جہان افروزت
 تا مہ ومہر بگردون ہلہ رسواداری
 نہ ہمی درد دل من جای گرفتگی ہمہ عمر
 بلکہ درہر دل شوریدہ توماوا داری
 آہ از آن روز کہ رخ ازدل من برفکنی
 ترسم از فرقت خود معرکہ برپاداری
 منکہ نا یافتہ اندر دل سنگ تو رہی
 تو چسان رہ بدل کشور دارا داری
 ای ستم پیشہ بیندیش زدلیہای پریش
 آن دمی را کہ دل ودست توانا داری
 روانشا دکمال الدین مجلسی
 عاکف اصفہانی

روی بسوی بارگاه کبریا آورده ام
 از سراخلاص نیز روی ریا آورده ام
 بر منات ولات عزى جمله پشت پا زدم
 تا که رو بر خالق ارض و سما آورده ام
 با تهی دستی بدرگاه کریم ذوالعطا
 نامه پرازچه - پراز ظلم و خطا آورده ام
 گر بپرسندم چه آوردمی تو در فردای حشر
 نیستم خوبی که گویم من رجا آورده ام
 رشته یک بیت چون لوء لوء براهل سخن
 از حکیم سوزنی نیکو بجا آورده ام
 نیست
 چار چیز آورده ام یارب که در گنج تو
 نیستی و حاجت و فقر و فنا آورده ام
 با کمال بینوائی در برت ای ذوالجلا
 اشک چشم و ناله و آه و نوا آورده ام
 پر ز حب دوستان از ره صدق و صفا
 دل تهی سویت زمهر ما سوا آورده ام
 من
 از دهای نفس کشتن چون نبودی حد
 در پناهت روی از آن از دها آورده ام
 پاک
 تا کنی رحمت بمشتی خاک ای بیزدان
 در دل شب بانگ یارب یارب آورده ام
 در خطا بگذشت عمر و چون پشیمانم کنون
 بردرت عذر خطای ما مضمی آورده ام
 روانشاد محمد علی عارفچه - اصفهانی

جهان را جوی قدرمقدار نیست
 بر آن بستنش دل سزاوار نیست
 وفائی اگر داشت دنیایِ دَوَن
 چرا غیر جورش با خیاریست
 جهان دار حزن و ملال است و رنج
 دلی شاد از این شوم مکاریست
 ز دنیا حذر کن کزین پیـر زال
 بمردان حق غیر آزار نیست
 به کهنه لباسی بدنیا بساز
 مخور غم کُرت رخت زر تار نیست
 اگر چون سکندر بگیری جهان
 دو روز دگر از تو آثار نیست
 بهر جا روی مرگ اندر قفاست
 کسی را در این حرف انکاریست
 ز گلزار بگذر نظر کن که هیچ
 ثبات و بقائی به گلزار نیست
 بظاهر جهان گر چه نوری بود
 ولی باطن آن بجز نار نیست
 عمل گرنداری مزن دم ز علم
 "که صدگفته چون نیم کردار نیست"

روانشادشاطر حسن - سالک پیر اصفهانی

وفات ۱۳۵۶ هجری

بدل افروزی روی تو گلستان نرسد
 بدرخشنده لب لعل بدخشان نرسد
 دامنش در کف من بود که رفتم از خویش
 عشق دردی است که از وصل بدرمان ^{سید}
 تا چه باشد خط تقدیر- دعایم اینست
 که برخسار مهت آفت دوران نرسد
 غم عشق است که دل را بفنا برد و بماند
 ورنه درد هر غمی کو که بپایان نرسد
 صاف و هموار بود راه محبت لیکــــــن
 کس بسر منزل این بادیه آسان نرسد
 شاه را خط گدایان در میکده نیست
 رتبه فقر بلند است بسطآن نرسد
 با خبر کی شود ایران ز سخندانی هند
 دایا گر غزل شاد بپهران نرسد

روانشاد سید محمد علی دای

وفات ۱۳۳۰ خورشیدی

در خواب بدیدم که لب من به لبی بود
 تعبیر شد امروز و نصیم رطبی بود
 دیشب بسر زلف تو این گمشده دلــــرا
 گشتیم و نجستیم که تاریک شبی بود
 خون دل ما آنکه به شمشیر جفا ریخت
 گل چهره و سمن پیکر ویا قوت لبی بود
 پیش رخسار ای ماه مکن جلوه که گویند
 این بی سرو پا کیست عجب بی ادبی بود
 ای شیخ مکن خشم که آن چیز که خوردیم
 خون دل مردم نه بد آب عنبی بود
 هر چند ندادیم شب نیمه شعبان
 ساغر زکف اما عمل مستحبی بود

روانشاد حاج محمد کاظم غمگین

فوت ۱۳۵۵ قمری

آن صنم در رفتن خود هرچه شد تدبیر کرد
 این دل دیوانه را با گیسویش زنجیر کرد
 روی ماهش ابروان آورد از زیر نقاب
 خلق عالم را ز حسن خویش از جان سیر کرد
 گفت بیماران عشق خویش را دیدن کنم
 زین بشارت عاشقان خویش بستر گیر کرد
 گر کشد جلاد هر کس را ز خنجر عاصی
 این صنم از تیغ ابرو قتل بی شمشیر کرد

مرحوم حاج میرزا محمد ملاذلا اسلام
 صاعی

وفات ۱۳۷۲ هجری

هرکه لاف از دلبری زد دلنواز آید دنیا بد
 در جهان از صوه کارشاهها ز آید دنیا بد
 عمرا ز کفر رفته پنداری که با ز آید دنیا بد
 این کبوتر همنشین دیگر با ز آید دنیا بد
 زاهد از کوی خراباتم به مسجد چند خوانی
 سالک از راه حقیقت در مجاز آید دنیا بد
 آنکه را در دل نباشد مهر و در سر عشق خوبا^ن
 در میان عشقبازان سرفراز آید دنیا بد
 هرکه سوی حضرتش حاجت بردما نند سرخوش
 نا امید از درگاه آن بی نیاز آید دنیا بد

مرحوم حاج عبدالحمود

سرخوش

ما را بخود از عشق تو پرداختنی نیست
 مهرخت ای مه زدل انداختنی نیست
 با جلوه بالی توسرو چمنی را
 سر از پی دعوی دکرافراختنی نیست
 سرچیت نثار رخت از سر بودم شرم
 کاین سربکف پای توانداختنی نیست
 تا شد بگمت سوختم و ساختم ایجان
 دیگر چکنم چون دل من ساختنی نیست
 درزین قناعت بکش این نفس که از حرص
 یکبار به میدان طلب تاختنی نیست
 از هجر رخ روشن و زلف سیه تو
 شام از سحر شاقب بشناختنی نیست

روانشاد میرزا اسمعیل خان تاج الشعراء
 شاقب

سال وفات ۱۳۶۰

خزان

خزان بزم بهاران را بهم زد
 همه مرغان برون رفتند از باغ
 نه بلبل نغمه میخواند به گلزار
 قناری باز سر را زیر پر کرد
 دگر طرف چمن ها نیست لاله
 قدح بشکست و ساغرواژگون شد
 نم انداز سبزه در صحرا بساطی
 هوا پوشیده شد از ابر تیره
 دف و چنگ و سه تارونی شکسته
 شراب اندر خم و می درسبونیست
 صبا شمع طرب را کرده خاموش
 چمن پوشید رخت سوگواری
 عروس گلستان را زیوری نیست
 نه دیگری نواز دمطربی چنگ
 هوای باغ و بستان شد دگرگون
 خزان برچید بزم بوستان را
 تفرج های یاران یافت پایان
 نه گل چینی رود در طرف باغی

نه در طرف خیابان گل فروشی

نه بانگ بلبل آید بگوشی

علی مظاهری - دبیر و کارمند آموزش و پرورش

جانا بری از جورِ عالم چو هماباش
 شایسته و مقبول بر شاه و گدا باش
 آزار مکن بردگران از پی منصب
 بر آنچه خداوند تو را داده رضا باش
 آشفته و درهم مکن احوال دل خلُق
 از کار کسان شانه صفت عقده گشای باش
 در راه کسان چاه مکن از پی سودی
 پیوسته در اندیشه فردا و جزا باش
 ای غنچه گل خواهی اگر آنکه شوی باز
 آماده بر سرزنش خار جفا باش
 آنجا که دگر راه ندارد خرد کس
 ای دل سپر انداخته تسلیم قضا باش
 ای آنکه نشد شاد دلت در همه عالم
 آماده چون در بر هرگونه بلا باش
 تا راه بری سیفی دل داده به مقصود
 با خلق خدا راست ترا از قبله نما باش

سیف اله آشوری - سیفی

یاد از آن شام که از بوسه گرم پدرم
 صورتم همچو گل سرخ برافروخته بود
 یاد از آن عید که باشوق فزون مادر من
 بهرم از مهر و وفا پیرهنی دوخته بود
 نتوانم نکنم گریه زمرگ پدرم
 چه کنم درس محبت بمن آموخته بود
 آن ریاکار که شوق من گشت عیان
 که به ارث پدرم چشم طمع دوخته بود
 داشت فکر دگری غیر نگهداری من
 آنکه از بهر من زار دلش سوخته بود
 شد مرا نا پدر آن قیم بدسیرت و برد
 آنچه عمری پدرم بهر من اندوخته بود

اکبر جمشیدی

فرمایش حضرت علی (ع) در جواب متصدی بیت المال

آنکه بیت المال را بودی امین	گفت روزی با امیرالمومنین
خرقات پروصله و پوسیده است	شاه با این خرقة کس نادیده است
از خزانه گراجازت می دهی	بهرت آرم خرقة شاهنشاهی
از حقوق قیمتش را با المال	روز مره کم کنم تا چندسال
شاه گفتش از اجل مهلت بیار	که نباشد با منش تا وعده کار
وانگه از جمهور فرمانی بکیر	که بمردم تا اجل باشم امیر

زان پس آور آن لباس با وقار

ورنه بردوشم منه از تنگبار

بمکتب در نخستین روز استاد	نوشتن را بمن داد این چنین یاد
که برگیرم بدست راست خامه	زدست راست بنویسم پتا مـ
ز کج رفتن نگهدارم قلم را	به خط راست بنویسم رقوم را
ز سطر راست خامه سر نیچد	سر از رسم و ره مسطر نیچد
پذیرفتم ز جان حرف ولی را	نوشتم راست حرف اولی را

از اول راستی شدنش خاطر

چه نقشی بد از این بهتر باخر

دانشمند محترم آقای عبدالکریم

بصیر

زبس مردان حق لذت برند از دامن شیها
 دگر بر چشمان آید حقیر این جاه و منصبها
 طلبکار می و معشوق و مطرب کی خبر دارد
 ز راز با خدا و اشگ شوق و ذکر یاربها
 اگر بر گفته شب زنده داران گوش بگشائی
 نمی آرند نامی غیر نام دوست بر لبها
 به مکتب خانه خاصان حق بنویس نام خود
 اگر درس ادب خواهی بیاموز از مودیها
 کتابی را تلاوت کن که نور آن ضیاء باشد
 ترادق لب و جان تیره خاص اندر دل شیها
 من آن مرغ شب آهنگم شکسته بال و دلتنگم
 بیاد او دادم بشمرم تا صبح کوکبهها
 به آن صاحب مقام پر غرور تندخو برگو
 که خالی میشود از یاد مرگ این بادغبغها
 کنون ما و رجالاف مسلمانی زنیم اینجا
 رسد روزی که آنجا کشف گردد صدق مطلبها
 از حاج میرزا علی خلیلیان (رجاء اصفهانی)

نماز عاشقان بی بت روا نیست	بتی منظور عاشق جز خدا نیست
خدا بینان زخود بگذشتگانند	بغیر از حق نظر بر کس روا نیست
بسر باید براهش پا گذاری	در این وادی نشان جای پا نیست
بقا خواهی براه او فنا شو	فنا گشتن براهش جز بقا نیست
خدا را باش کاندرا کار دلداری	کسی را قدرت چون و چرا نیست
طریق سالکان مسلک حـق	طریقی غیر تسلیم و رضا نیست
بود عاشق بذکرو فکر معشوق	جدائی بین ارباب وفا نیست
در آ در حلقه عشاق بی دل	که فرقی بین سلطان و گدا نیست
جهان ما جهان آشنائی است	جوی بیگانگی در خیل ما نیست
چو موسی عرق بحر کثرتی چند	نخستین منزل است این انتها نیست
مقام عیسویت جو ز تجرید	که از هم کثرت و وحدت جدا نیست
بقرب محمدت گردی چو واصل	بدانی هیچ شیئی جز خدا نیست

من و انسی تولای ولایت

که اولی ترمقامی از ولایت

حسین مستحسن - انسی اصفهانی

که ای مجنون چه نامی گفت لیلی	ز مجنون باز پرسیدند خیلی
بگفتا روی لیلی روی لیلی	بگفتند روز مجنون چیست فرما
بگفت آشفته گی موی لیلی	بگفتند از پریشانی سخن گو
بگفتا سوی لیلی سوی لیلی	بگفتندش سفر سوی که داری
بگفتا خوی لیلی خوی لیلی	بگفتندش چه داری توشه ره
بگفتا کوی لیلی کوی لیلی	بگفتندش که بیت الله کدام ^{ست} ا
بگفتا بوی لیلی بوی لیلی	بگفتندش عبیر آریم یا مشک
بگفتا قطره ای از جوی لیلی	بگفتندش زمزم است خوش یا که ^{کوثر}

سلیمانی چنان کن عشق بازی

که درهرشیئی بینی روی لیلی

آقای حسین سلیمانی اصفهانی

ما پیر پاره دوز همین عمر حاضریم
از ما بیپوش رخ که بروی توناظریم
لب بسته ایم و خامش و حیران نشسته ایم
اما ز جان و دل به ثنای تو ذاکریم

زلف خود را دام کرد

آنچه در عالم سلاسل با تن دیوانه کرد

با دل من طره خم در خم جانانه کرد

خواست چون صیاد سازد مرغ دل‌ها را اسیر

زلف خود را دام کرد و خال خود را دانه کرد

پرتوی از شعله رویش فتاداند در جهان

گشت عالمگیر از بس همچو آتش خانه کرد

مشگ ریزان میوزدا مشب دگر باد صبا

گوئیا آن شوخ مشکین موی خود را شانه کرد

چون صراحی دل مرا لبریز خون شد تا بیزم

کام حاصل از لب مبیگون او پیمانه کرد

آنچه میگویند از مجنون و لیلی در جهان

جملگی را داستان ما و او افسانه کرد

تا صلیب زلف یار عیسوی را شیخ دید

بست زناری و ترک سبجه صد دانه کرد

کرد شوقی با تن من خوی آن آتش غدار

آنچه شمع از سوختن با پیکر پروانه کرد

شوقی اصفهانی

با عشق زاده‌ایم

ما رشته علایق دنیا بریده‌ایم
 نخجیر وار از همه عالم رمیده‌ایم
 منزل نموده‌ایم به صحرای نیستی
 از تنگنای نخوت هستی بریده‌ایم
 دامن فشانده‌ایم به دنیا و آخرت
 دیدار دوست را بدو عالم گزیده‌ایم
 با عشق زاده‌ایم و ز پستان معرفت
 در گاهواره شیر محبت مکیده‌ایم
 گردون نهاده بر سرما تا کلاه فقر
 مردم زما رمیده و ما آرمیده‌ایم
 باری که بود از قَبْلِ یار دلنواز
 آن بار را بدوش به منت کشیده‌ایم
 از ما هزار مرتبه نزدیکتر بماست
 یاریکه سالها ز قفایش دویده‌ایم
 تن پروران شهید شدن آرزو کنند
 دانند اگر ز تیغ که درخون طپیده‌ایم
 هستند تشنه مردم عالم بخون ما
 تا جرعه ز جام محبت چشیده‌ایم
 تا چاک جامه نشود در عزای ما
 ما خود بدست خویش گریبان دریده‌ایم

شکر خدا که از فرح آباد بیخودی
بیرون نرفته ایم و بمقصد رسیده ایم
روشن بدیگران بفروش این متاع را
زیرا که ما اگر چه بکنجی خزیده ایم
زین جنس ترهات و ازینگونه مهملات
بسیار دیده ایم و فراوان شنیده ایم
روشن اصفهانی

دل بشوی از هر چه هست

دل بشوی از هر چه هست ارباب جانانه‌ای

تا بدنیا آشنائی از خدا بیگانه‌ای

ملک باقی را برای دهر فانی باختی

با همه این دعوی فرزانی دیوانه‌ای

دل بشوی از هر چه هست و آنگه طواف کعبه کن

زشت باشد با خود آری در حرم بتخانه‌ای

شاهبازان در هوای لامکان پر میزنند

تو چو جفدان ساختی با گوشه‌ویرانه‌ای

قبله خویشم مغان دانند تاپی برده‌اند

دارم اندر دل ز هجران تو آتخانه‌ای

تا بکی پنهان نمایم راز دل ساقی کجاست

تا بگیرم داد دل از گریه مستانه‌ای

لذت مستی چو "فایض" اندر آن بزمی که هست

کش سر آید دور اوتا پرکنی پیمانهای

لطف دوست

تا شد طریق کعبه مقصود راه ما
 شد لطف دوست در همه حالت پناه ما
 هر گز نظر بمنظر دیگر نداشتیم
 جز سوی دوست نیست بسوئی نگاه ما
 ما از شرار عشق تو آتش گرفته ایم
 سوز دلست در غم هجران گواه ما
 ما چشم دل ز مجلس اغیار بسته ایم
 جز بزم اهل دل نبود جایگاه ما
 تا سر بر آستانه حیدر نهاده ایم
 حیران شوند خیل ملائک ز جاه ما
 این افتخار بس که ز الطاف کردگار
 مهر علیست خاطره سال و ماه ما
 عجل علی ظهورک یا صاحب الزمان
 زیرا که هست وصل تو اندر رفاه ما
 خواهد ز پیشگاه خداوند اشتیری
 تا افکند نقاب ز رخ پادشاه ما
 اشتری اصفهانی

کوتاه نظر

هرکس ز هجر روی تو دارد شکایتی	ما را شکایتی نه که باشد حکایتی
کوتاه نظر بماء دهد نسبت ترا	باشد به پیش حسن تو خورشید آیتی
دروصف عشق آنچه کتابست درجهان	باشد ز داستان جمالت کنایه‌ی
گفتی ز هجر روی تو چونست حال من	جانا غم فراق ندارد نهایتی
مردم در انتظار توای نازنین بیا	عیسی من بمرده خود کن عنایتی
سرگشته عاشقت شده دروادی جنون	باشد کنی ز لطف تو او را هدایتی
درپیش عشق معرفت و یار نازنین	باشد حدیث خسرو و شیرین روایتی

با تقدیم احترام

محمد علی معرفت

غمهای عالم

جهانی گشته است از غم دل من	دو صد چندان نموده مشگل من
خدا و ندا مگر غمهای عالم	عجین گردیده در آب و گل من
زمین غم آسمان غم زندگی غم	شده غمهای دنیا شامل من
کمر بر قتل ای مشگل چه بندی	که شد غم در زمانه قاتل من
ندیده دیده ام جز روی غم را	امان زین دیده ناقابل من
بدین زیبائیش دنیا محال است	زند یک لحظه چنگی بردل من
چه گوئی "لاجوردی" حاصلت چیست	که شد محصول غمها حاصل من

با تقدیم احترام

جواد لاجوردی

حشمت فقر

بنشستیم بهم دوش غزلخوانی چند	غزلی چند بخواندیم ز دیوانی چند
شب ما بود ز سوز دل عاشق چو روز	جمع ما بود منور ز پریشانی چند
غوطه در بحر حقیقت چو زدیم آوردیم	گوهری چند بکف از گهر افشانی چند
شکر کز صدق و صفا مهر و محبت بد مید	بر سپهر دل ما اختر تابانی چند
نیست مردان خدا را سروسا مان	سروسا مان ده مابی سروسا مان ^{چند}
خوان خود را ز دل خوشد رنگین سازد	نیست در سفره درویش بجز تابانی چند

کاظمی خدمت مردان خدا کن که شود

حشمت فقر نصیبت ز سلیمان ^{نی} چند

ایضا "

بهر او ایدل شوریده پریشانی چند	با ^{تو} جانانه بود در پی جانانی چند
نیست بی بهره گلی از دم جانبخش	غنچه سان تنگ دل و سر بگریبانی ^{چند}
سعی کن در دل خود جلوه این گل نگر	نیست حاجت بتماشای گلستانی چند
گرشوی رند و نظر باز بهر سرگذری	در قفای تو بود دیده حیرانی چند
فیض رندان قلندر نرسد بر ناپاک	دامن آلوده مزین دست بدانی چند
عهد کردی دگر از نفس اطاعت نکنی	با تبه کار بگو بر سر پیمان ^{نی} چند

بکش از راه خطا پا که خطا کارانند

کاظمی عاقبت کار پیشمانی چند

ای گل جهان عشوه گری تا جهان تست
 با یک اشاره جان جهانی از آن تست
 هر گه روم بباغ بیاد تو سرو قد
 بینم که غنچه را بزبان داستان تست
 آرام نیست در قفس سینه لحظه‌ای
 مرغ دلم که نغمه گریه‌ستان تست
 دادی چوبار عام بگسترده خوان حسن
 زان رو گدای عشق بسی گرد خوان تست
 آسیب کی رسد بتو از تیغ دشمنان
 تا جان دوستان بسر حفظ جان تست
 بر کن به تیغ تیز زبان ریشه عدو
 چون دور دور تست زمان هم زمان تست
 داری هزار بسته بهر تار موز خلق
 چون (بی ریا) که بسته موی میان تست

با تقدیم احترام

حاج عباس شجره متخلص به (بی ریا)

نقش نقش آفرین هویدا بود
 همه افسانه بود و رویا بود
 همه اینها تصور ما بود
 سعی کردیم و سعی بیجا بود
 گر چه زان خنده گریه پیدا بود
 زندگی بسکه پر تماشا بود
 بسکه دل گرم آرزو ها بود
 در دلم آرزوی فردا بود
 رنج تنهائیم ز تنها بود
 راستی زندگی چه زیبا بود
 بود در بین جمع و تنها بود

آبان ماه ۱۳۵۵

از جناب آقای مهندس محمد آتشی

نقش هر پرده ای که پیدا بود
 آنچه دیدیم آنچه بشنیدیم
 گاه شادی و گاه غم اما
 تا به مقصود خود رسیدیم بسی
 بار ها جای گریه خندیدیم
 عمر طی شد در آرزوی امید
 سوخت جانم در آتش حسرت
 اینکه امروز نی بشادی رفت
 رنجا برده ام ز تنهائی
 یادم آمد می ز عهد شباب
 سوخت بر حال (آتشی) دل من

ما از غم شکسته دلان دل شکسته ایم
 با ورمکن که مرغ پروبال بسته ایم
 ما بارها ز دام تو مردانه جسته ایم
 از مصلحت بگوشت عزلت نشسته ایم
 از غیر دوست رشته الفت گسته ایم
 از قید و بند خدعه ایام رسته ایم

بهمن ۱۳۵۹

پنداشتی که از ستم دهر خسته ایم
 سر برده ایم زیر پر خویشت در سکوت
 ای مدعی برآه که میگستری تو دام
 خیزد بپایمردی ما عالمی ز جای
 بیگانه را بگوچه توقع کنی که ما
 ما هم بسان مردم آزاده آتشی "

بیار باده که آمد بهار بهجت خیز
 گذشت فصل زمستان و موسم پائیز
 زدست مهر طبیعت شدند سبز و بزرگ
 بزیر خاک همه دانه های کوچک و ریز
 ز بسکه سبزه سراز خاک و گل برآورده
 بباغ و دشت بپا گشته روز رستاخیز
 بطرف کوه و چمن هر کجا اگر گذری
 بگوش میرسد نغمه های روح انگیز
 سپاه وجد و طرب فتح کرده دنیا را
 گروه نکبت و سرما گرفته راه تریز
 برای ملک دل بابلان شوریده
 نموده سبزه قشونی زخیل گل تجهیز
 بیا به من ز سر لطف کن نظر که مرا
 بغیردا من وصل تونیست دست آویز

آقای احمد رضا غفورزاده - طلائی

زرگرافیهانی

طمع دارم که آن مه‌چهره بردارد نقابش را
 کراتاب است تا بیند رخ چون آفتابش را
 مقیمان چمن را ای صابرگو بیاندازند
 زبرگ گل بروی چشم بلبل رختخواش را
 چه صبح نازبرخیزد برای شستن رویش
 کنم از سوزش افغان بلبل گرم آتش را
 به هنگام سحر که میرود آن شوخ در مکتب
 به مدشوق از عقب خورشید بردار کتایش را
 اگر زاهد کند منع من از عشق بتان ایدل
 به آه سینه سوزان بسوزانم کتابش را
 بیا ای پیرمرد باغبان (زرگر) بقربانت
 را
 بگیر این نامه را از من تو برگردان جوابش

سلطان عصر شاه زمن کعبه الانام

پور حسن که اوست بخلق جهان امام

شد جلوه گریه نیمه شعبان - مه رخس

آری کند طلوع به نیمه - مه تمام

— — — —

روزی نبود کز پی دیدار رخت جان

از رهگذر دل بگذاری نه نشیند

هر تیر که انداخت ز مژگان توچشم

جز بر دل مجروح فکاری نه نشیند

از گوشه نشینی نبرد لذتی از عمر

آنها که نگاری بکناری نه نشیند

هر گز نبرد راه بمقصود کسی کاو

از جان بسر کوی نگاری نه نشیند

رو کسب هنر کن که شیش تیره و تارا^{ست}

آنکس که بروز از پی کاری نه نشیند

روشن نشود هیچ بسالک ره مقصود

تا در پس زانوشب تازی نه نشیند

روان شاد آقا مرتضی نعمت الهی

تاکی از غم بحر خون بینم کنار خویش را
 دادم ز کف کشتی صبرم قرار خویش را
 مردم چشم من از شب زنده داری پیر شد
 ای سیه مورحمی آخر شیر خوا رخویش را
 عکسی از روی تو در آئینه دل داشتم
 از چه دل بردی نبردی یادگار خویش را
 بر رخت زدتکیه زلفت گفتم ای بخت بلند
 این سپهر از سر بیزیر آرد سوار خویش را
 پرتو از مهر تو گیرد ماه گر گردد زمین
 جانب دیگر نگرداند مدار خویش را
 تا نماید وصف لیلایت ببازار جنون
 عقل بخشد رونقی نو کار و بار خویش را
 روشن از وصل تو گردد صبح امیدم چو "هور"
 قدردانم دیده شب زنده دار خویش را
 روان شاد میرسد علی بدیع زاده - هور

هر گل که باغبان بر تو دسته بسته است
 برگردنش و بال چو دست شکسته است
 هر دست از نگار بود دسته گللی
 گلها در این حدیقه بلی دسته دسته است
 ریحان خط از آن لب یا قوتی آشکار
 شد زان خط بتان همه نسخ و شکسته است
 آن خط که شد بسیب ز نخدان او پدیدد
 گردی بود لطیف که بر به نشسته است
 تاء لیف هر دلی ز توشد جز دلی کسه او
 از هر چه جز تورشته الفت گسته است
 زنجیر آسمان و زمین است زلف تو
 گوآنکه از کمند تو پنا زجسته است

روانشاد میرزا شکراله منعم

وفات ۱۳۶۰ هـ

تا بقا این آسمان از داو و دادا دارد
 تا اثراندر فضا این گنبد دوار دارد
 تا مدار چرخ گردون را بود دائرمداری
 تا فلک گوهر زنجم ثابت و سیار دارد
 تا خلل بردستگاه آفرینش ره ندارد
 تا طبیعت از زمین و آسمان آثار دارد
 تا خدا دارد خدائی و شهنشاهی در عالم
 تا شهنشاهی در این کاخ زبرجد بار دارد
 نام شاه دین علی در صفحه تاریخ عالم
 همچو خورشید درخشان جلوه درانظار دارد
 عارف و عامی جوان و پیر مردوزن که و مه
 این فضیلت در مقام مرتضی اقرار دارد
 عندلیبان ادب الحان خوش دارند اما
 نیست نیکوتر از این لحنی که همت یار دارد
 جناب آقای سید عبدالحسین طباطبائی
 همتیار

نالهای میشکندپشت سپاهی گاهی*

دل فتددرخم کیسوی سپاهی گاهی

جان شوددستخوش برق نگاهی گاهی

پاره‌های جگرم را مژه‌ها ت دوخت به هم

خضم خونریزشودپشت وپناهی گاهی

حذرا ز آه دل سوخته‌ای کن که شود

خرمنی شعله‌ور از شعله‌های گاهی

بوسه‌ای از لب شیرین ده و جانم بستان

که ببخشندشان کوه به کاهی گاهی

اینقدر بیهوده بر حسن خدا داد منـا ز

یوسف از حسن فتددربن چاهی گاهی

ناامیدی نبرم کام دلم گر ندهی

که ببارد به گدا رحمت شاهی گاهی

غافل از سوز دل سوختگان نتوان بود

"نالهای میشکندپشت سپاهی گاهی"

در همه عمر شود راه نشین تو "خلیل"

تا ببیند مگر ت بر سر راهی گاهی

* این مصرع از معینی کرمانشاهی تضمین شده است .

پستی و بلندی

ای خوشا آنکه حقیقت بین است	عیب جوئی نه مرا آئین است
عیب پوشی ز خلاق دین است	کفر در مذهب ما پرده دریست
آنکه با خلق خدایش کین است	نه مسلمان که خود انسان نبود
که دل غمزه اش خونین است	پاک کن گرد غم از رخساری
در کمین توبی شاهیست	ای کبوتر به هوا اوج مگیر
گاه تلخ است و گهی شیرین است	زندگی پست و بلندی دارد
چاره ات در برا و تمکین است	دور گردون چوبکام تونگشت
چون مرا این روش دیرین است	شادمانم به تولای علی
که مرا مهر علی آئین است	دست از دامن مولا نکشم
بی گمان لایق مد تحسین است	در دل هر که بود مهر علی
یاداورنج مرا تسکین است	نام او دردمرا درمان است
چون "خلیم" من و دینم اینست	ز آتش عشق علی شعله ورم

سال تولد : ۱۳۰۹
محل تولد : اصفهان

نام : احمد
نام خانوادگی : خلیلیان
نام پدر : علی

دردل چراغ علم گرت پرتوافکن است
 تاریک گرجهان شوداین خانه روشن است
 مفتاح علم هرکه بدست آورد یقین
 مفتوح بررخش در هرگنج ومخزن است
 آخرود ببادفنا ملک و مال وجاه
 علم است آن متاع کز آفات ایمن است
 آری زعلم بوده و باشد که در جهان
 از نام زنده صاحب هرصنعت و فن است
 آموز علم ودر عمل آنرا بکار بند
 کز علم واز عمل همه گیتی مزین است
 همچون تن است علم و عمل هست همچو جان
 گرنیست جان نتیجه کجا حاصل از تن است
 دارد بدل سعادت دارین را طلب
 تاخوشه چین سعیدازاین پاک خرمن است

آقای رضا سعید - فرزند روانشاد

صفیر اصفهانی

شعراز زبیده جهانگیری متخلص به شبنم

ما پرده اسرار نهانی بدریدیم
 با آنکه سر انگشت بدنمان بگزیدیم
 اندر طلب گوهر یکدانه مقصود
 بسیار دویدیم و بجائی نرسیدیم
 در دوزخ هستی دو سه روزیکه نشستیم
 هر دم زپی هر کس و ناکس ندویدیم
 بس ژاله که در حسرت دلدار فشانیدیم
 بس رشته که چون دام بهر راه تنیدیم
 چون خلق جهان روی بناحق ننمودیم
 پیراهن تقوی بتن خود ندریدیم
 هر گز ببراهل مناجات نرفتیم
 آذوقه برای سفر خود نخریدیم
 کوتاه نظران غافل از این نکته باریک
 کماواز حق از جانب میخانه شنیدیم
 پیران خرابات بدانید بعالم
 حق داده بما آنچه که از او طلبیدیم
 مرغان همه تا بال و پر خویش شکستند
 ما از قفس خاک بر افلاک پریدیم
 چون قطره اشگی که ز چشمان شب افتد
 "شبنم" بسر آن گل بیخار چکیدیم

شعر از زبیده جهانگیری متخلص به شبنم

در پناه ابرها منزل گرفتم روزگاری
تا در آن بی اختیاری یابم از خود اختیاری
گر ز خاطر دور کردی یاد یار خویشتن را
حفظ کردم یاد عشقت را برسم یادگاری
گر چه با درماندگی رفتم ز کویت شادمانم
زانکه بنشست از غمم بردا من پاکت شراری
غرق خون شد سینه من لاله سان تنهان شستم
تا چونرگس سر کشیدی از کنار جویباری
بسکه شبها تا سحر بیدار ماندم در فراق
داری شمع شب شرمنده شد پیشم از این شب زنده
آرزوها مرد و عشق جاودان در سینه من
ناامیدی چیره شد بر لشکر امیدواری
خفته شد چون بخت مجنون تیره چون گیسوی
آفتاب زرد عمرم در غروب انتظار
واژگون شد غایق اشک من از طوفان آهم
تا که کار من گذشت از کار کار دل زکاری
شبنم این دیوانگها بس کن و آسوده
تا نگویندت بغیر از قلب محنت را چه داری

هرکس که دل بمهر تو ای دلبرا به بست
 از قید ماسوی بسوای تو دل گسست
 رفت از کفش عنان و رها کرد اختیار
 تا روز رستخیز چو ما گشت مست مست
 تا باده وصال تونوشید شد ز خود
 نی فکر نیستی دگر او را نه یادهست
 پیوند زین و آن ببرید و به بست چشم
 حق را بدید و گشت ز عشق توحق پرست
 بگذشت از نشیب و فراز و بملک فقر
 بر تخت پادشاهی فقر و فنا نشست
 پاره نمود رشته تقوی ز دست و پا
 از خود گذشت و شیشه زهد و ورع شکست
 شد سازگار آنچه نبودیش سازگار
 خستند گر زکینه دلش دل زکس نخست
 دست طمع کشید ز دامن منعمان
 بر دامن ولای علی زد ز زمهر دست
 شد رستگار همچو مقدس بروزگار
 پادریق عشق نهاد و زدام رست
 آقای یدالله مقدس

قصیده یکصد و چهارده سوره قرآنی در مدح یعسوب‌دین امیرالمومنین حضرت
علی ابن ابیطالب (ع)

منکه مست از عشق روی آن نگار نازنینم
پس چه غم دارم اگر در نزد مردم دل‌غمینم
یاراگر یار است ما را با غم دوران چه کار
یاراگر برگشت باید گوشه عزلت‌گزینم
بخت اگر آید بکارم گوچه غم از روزگارم
کی بدل اندیشه دارم یا چه باک از حاسدینم
نی بفرمال و جاهم فارغ از شاه و گدایم
شاه بی تاج و کلاه بی بجنب تابعینم
خسرو بی تخت و تاجم از فلک آید خراجم
شمع این ویران ز جاجم عشق‌باز عاشقینم
مست جام ذوالجلالم عشق‌باز آن همالیم
وا ز غمش مانند دالم چون کمان اندر کمینم
تا بدست آرم نگار خویشتن را بار دیگر
گویمش مست‌سقی یک جام آب آتشینم
شاید از رحمت بدست آرد دل شوریده حالم
یا ببخشد زان شراب عقل کش یک ساتکینم
تا که گردم مست و بیخود از شراب عشق جانان
وا ز سرمستی نمایم مدحت جان آفرینم
آنکه بر منبر سلونی گفت قبل از تفقد و نی
کای گروه مومنین من خود امیرالمومنینم

مخبر از اسرار معنی رموز کنت و کنـزم
 واقف از ابداء عالم تابویم واپسینم
 پیر عزرائیل و میکائیل و اصرافیل صورم
 مقتدای آدم و ادریس و لوط بی معینم
 مقتدای شیث و نوح و یار موسی و شعیبم
 هادی الیاس و خضر و مرشد روح الامینم
 پیشوای انبیاء و اتقیا و از کیا بم
 اولیا را سرور و سالار و هم رکن رکینم
 هفت باب و چار ما م ذات حی لاینا مـ
 خلق عالم را امام ساقی ماء معینم
 قدرت الله و ید الله و ولی الله مطلق
 خالق ارض و سمایم صهر ختم المرسلینم
 عشق کل عقل نخستین جلوه غیب الغیوبم
 صدراول مطلع دوم امام اولینم
 نی خدایم با خدایم دائما " همراز و همدم
 بنده حقم نه حقم سر خلاق مبینم
 صاحب انجیل و تورات و صحف دیگر زبورم
 معنی آیات قرآن پادشاه یوم دینم
 شمع بزم لامکانم مصطفی را میزبانم
 ماه برج آسمانم مالک الملک زمینم
 خسرو لاهوتیانم مرشد قدوسیانم
 رهبر کر و بیانم صاحب تاج و نگینم

باب علم مصطفایم زیب تاج انما یم
 سر ذات کبریایم من نبی را جانشینم
 سرور و سرخیل یکسر ممکنات از شرق و غربم
 قاسم الارزاق رزق کلهم والجمعینم
 علت غائی موجود وجود کایناتیم
 باعث ایجاد خلق اولین و آخرینم
 این جهان و آن جهان را خسرو با اعتدالم
 شافع یوم نشورم رحممه للعالمینم
 از ازل مسند نشین بارگاه شاه غیبیم
 تا ابد فرمان گذار و حکمران راستینم
 بآء بسم الله ورحمن الرحیم واصل حمدم
 قل هو الله واحد نقش است بر لوح جبینم
 شد الف از بآء من مشتق که خوتا لام الف شد
 آیه الکرسی نشان آورده از حق الیقینم
 منزل آیات قرآنی وهم ام الکتابیم
 از الف تا تفلحون هر آیه را از واقفینم
 سوره یا ایها الناس اتقوا یا مائداتیم
 گشته نازل در مدیحه لیک بالانرا از ایسم
 کرده در انعام حق تعریف و در اعراف وصفم
 تا با نفال و برائش خواند قطب العارفینم
 سوره یونس بخوان با هود در یوسف ناکه در رعد
 ثابت از قل کفی کرد که من خود شاه دینم

یا را ابراهیم واسما عیل واسحاقم بهرجا
واقف از اصحاب حجر المرسلین تا معرضینم
نحل و سبحان الذی اسرا بود توصیف ذاتم
شرح کھف و کافها آمدلیل آن و اینم
نصطاها و دلیل انبیاء حج کبیرم
مومنون را رستگارم لایحب و الکافرینم
مصدر الله و نورم مبداء فرقان حقم
اصل طاسین شرح طاسین ترجمان طاوسینم
ازلسانم عنکبوت و روم و لقمان گشته نازل
سجده و احزاب و سبا هر سه را از منزلینم
کرده حق در فاطره اثبات حقم از نخستین
سراسم اعظم پنهان میان یا و سینم
هست و الصافات صفاشمهای از مدح و وصفم
صاد و القرآن و تنزیل است آیات مبینم
مومن مطلق کتاب فصلت آیات قرآن
حاویم اولین تا حاویمیم هفتمینم
من محمد را وصی ام از خدای خود ولیم
خسرو انا فتحنا شرع را حیل المبتینم
من وراء حجرم وهم قاف و قرآن مجیدم
مبداء و الزاریات و قبل ذالک محسنینم
رشد طور و زینت و النجم و مه را و ام بخشم
حشر و دیگر ممتحن باصف بود لفظ متینم

دریسچ مالک قدوسم و حق را عزیزم
 ترجمان آیه والله وخیرالرازقینم
 وانفقوا مآرزقناهم منم اندراذا جاء
 درتغابن یومن وبالله یعمل مالحینم
 جاری ازمن شد طلاق وسوره تحریم باملک
 والقلم مایسترون رااعلم و بالمهتد^{ینم}
 مدرک الحاقه هستم ذی المعارج راخیرم
 نوح را بحر عمیقم وحی حی الدائمینم
 هادیم اندر مذمل بانیم اندر مدثر
 قاسم یوم القیام من شفیع المذنبینم
 هل اتی آمد صفاتم کاشف والمرسلاتم
 عم آمد اسم ذاتم هادیه للمتقینم
 اذسماء الشقت وهم والسما ذات البروجم
 والسماء طارق وتسبیح رب العالمینم
 ناظم والنازعاتم باتولا اذا الشمس
 اذسماء وفطرت حامل بویل طففینم
 هل اتی را کاشف والفجر رازیبنده تاجم
 تابنار موصده لا اقسام رازیبو زینم
 سوره والشمس خویم آیت واللیل مویم
 والضی برخی ز رویم جالس للمفلسینم
 صادرم اندرالم نشر صدوران مشتق ازمن
 باب والتین تا الیس الله واحکم حاکمینم

اقراء و ليلة القدرم طلوع روى فجرم
 بينه زلزال وهم والعاديات فارعينم
 كاشف الهكم ووالعصر هم ويل و لكلم
 قاطع اصحاب فيلم درقریش از سابقينم
 مطعم اطعام مسكين ویتيم من بما عون
 ساقى کوثر امام الطيبين الطاهرينم
 فاتح اذ جاء نصر الله والفتح قريبم
 تابحبل من مسدتبت يدا را هالکينم
 چارقل را ترجمانم قطب اقطاب زمانم
 پادشاه انس و جانم شرع راحصن حصينم
 زوج زهرا والدسبطين و باب هفت و چارم
 کرسی وقوسين وقاف و عرش فردوس برينم
 منکرم قبرم نگيرم محشرم نارم صراطم
 جنت و غلمان و عليين وعدن و حور عينم
 در شريعت استوارم در طريقت پايدارم
 حيدر دل دل سوارم در حقيقت راه بينم
 معدن فضل و عقولم بلغ شرع رسولم
 مصدر فقه و اصولم افضل للمفاضلينم
 لن تنالوا البرحتى تنفقوا مما تحبم
 قلب دنيا و حبيب فى قلوب الصادقينم
 من على على اعلا امام شيعيانم
 من ولى والى والا رفيع الرافعينم

مصدرایمان وحلال جمیع مشکلاتـــــــ
 نی بشرطم لا بشرطم قاطع للمشرکینم
 هفت بحروهشت شهروچارنهرونه رواقــــم
 مخزن علم لدنی کنز علم باطنینم
 ای علی مرتضی ای مصطفی رایار وهمدم
 ای امام المتقین کشف الیقین ماه مهینم
 رحمتی برمداح درگاه خودازراه احسان
 زانکه پیروخته وزاروگرفتاروحزینم
 سالها باشدکه مداح دردولت سراپــــم
 گرچه نتوانم که مدحت رازجان ودل گزینم
 لیک دارم چشم احسان ازتوای بحرکرامت
 سال وماه و روزو شب چون فانی محنت قرینم
 مستجیر و روسیاهم غرق دریای گناهم
 برگناه خودگواهم یعرف بالمجرمینم
 بسته ام لنگ قطاری درطریق خاکساری
 عرض سی سال است ازعشق تو خاکستر نشینم
 گرکنی شاه قبول مداح آل رسولــــم
 از حدافزون دل ملولم چونکه لنجان شد
 همتی شاه که دل شد غرقه درخون درملک
 دستگیری کن مرا ای رهنمای سالکینم
 قابل مدح تو نبود شعر فانی مقدس
 لیک اندر خرمن مدح تو شاها خوشه چینم
 شادروان مقدسعلیشاه فانی مبارکه

افسرده و پژمرده شد از بسکه دید آزار دل
 رنج و مشقت دید و غم با غصه بسیار دل
 از دست یاران دور و سیرت بد و صورت نکو
 عمری بودی گفت و گو گردیده سیر از یار دل
 خون گشت کم کم در درون از دیدگان آمد برو^ن
 نابود شد بیچند و چون زین وضع رقت بار دل
 از روی اخلاص و وفا با هر کسی شد آشنا
 بیگانگی دید و جفا شد منزوی ناچار دل
 کارش فقط اندر جهان پیکار با سنگین دلان
 اما چگویم دوستان شد خسته زین پیکار دل
 با استقامت سالها رفت از پی آمالها
 اما چو بی اقبالها ناکام شد هر بار دل
 بس کن پیام این ماجرا خاموش شو بهر خدا
 هر چند می باشد بجاسوزد از این گفتار دل

هژبر - پیام

رباعی

شدفصل گل و یار سراغم نگرفت	امسال دگروعه بیاغم نگرفت
دیشب زفراق روی او بستمین	گسترده نگردید و چراغم نگرفت

قطعه

بانیش خودا گرزندم مار جعفری	یا درد بید واکندم سخت بستری
سوگند میخورم بخداوند نزد من	بهر بود زرفتن در دادگستری

رباعی

بی خرقه و تاج در خرابات مرو	بی پاکی دل بهر مناجات مرو
گرپارتی و پول نداری هرگز	از من بشو سوی ادارات مرو

قطعه

این قرص ضد حا ملگی را که گفته اند	زنها اگر خوردند نگردند حا مله
بقرص چون قند و گوشت نیست چه حاجت بود	بر سلب مردها زده شد مهر با طله

هژبر پیام

هوالله

مراتوبا غم هجران گذاشتی وگذشتی	بقلبم آتش سوزان گذاشتی وگذشتی
چویافتی که اسیرکمند زلف توگشتم	مرا به حال پریشان گذاشتی وگذشتی
مکر درآینه کردی نظرکه دیده ما را	چو چشم آینه حیران گذاشتی وگذشتی
دلم به غمزه ربودی و بر خلاف مروت	به عشق خویش گروگان گذاشتی وگذشتی
من ارچه بر سر عهد تو پایدار بماندم	تو پای بر سر پیما ن گذاشتی وگذشتی
خلاف عهد قرین با رقیب گشتی و ما را	قرین حسرت و حرمان گذاشتی وگذشتی
دلایدوست رسیدی زهی که پای طلب	برون ز سر حد امکان گذاشتی وگذشتی
ولی دریغ ربودا ز گفت رقیب و چو	بهشت عدن به شیطان گذاشتی وگذشتی
ز علم و فضل نبستی چو طرف ایدل	جهان به مردم نادان گذاشتی وگذشتی
محیط گفت به دریا که به زلزلولا	غزل به صفحه دیوان گذاشتی وگذشتی

سیدرضا بهشتی - "دریا"

عضوا نچمن ادبی مکتب صائب

هو الله

خدا را خانه کرجوئی مکن طی منازل را
 زیارت در جوار خویشتن کن خانه دل را
 به وصل امیدواران را از خود بیخود شدن با^{ید}
 زنده نگام توفان موج بر لب بوسه ساحل را
 به دنیا هر که بندد دل به قرب حق رسد مشکل
 بود چون بارسنگین دور سازد راه منزل را
 کند در چشم حق بین روی زیبا جلوه خالق
 نباشد فرق در آئینه ماحق و باطل را
 به زور و زنیارد کس گشاید عقده ای از دل
 کند سر پنجه تدبیر آسان کار مشگل را
 رسد چون سیل از صحرا به دریا از خروشاقتد
 به کار عشق دیگر بیقراری نیست واصل را
 بکار خدمت مردم گذشت از جان خود باید
 نسوزد تا که خود روشن سازد شمع محفل را
 نگردد آژمند افسرده از رنج عزیز خود
 که بخشد کودک معلول رونق کار سائل را
 اشر در کوردل کی حرف حق را هاتفی باشد
 کند باند اذان بیدار کی از خواب غافل را
 سید قدرت الله هاتفی قهقرخی
 عضوانجمن ادبی مکتب صائب

هوالله

شام درد آلوده ام را نور نیست	رنج و محنت هست شوق و شور نیست
کاروان شب ز رفتن بازماند	ورنه شهر صبح چندان دور نیست
شمعدان آسمان را شمع ، مرد	چلچراغ کهکشان را نور نیست
باید از این دخمه وحشت گریخت	ایمنی در کام مار و مور نیست
گر شراری میدرخشد ، گاهگاه	جز بلور اشک و شمع گور نیست
من شبم اما شبی تاریک و سرد	نیست در فانیوس جانم نور نیست

خسرو احتشامی

عضوانجمن ادبی مکتب صائب

هوالله

به امر حق به دارالملک هستی	محمد کرد دانشگاه تاء سیس
علی داماد خود استاد کل را	در آنجا کرد تعیین بهر تدریس
بود برنامه اش تعلیم قرآن	بدین استاد این برنامه تقدیس
اگر خواهی شوی استاد کامل	به دانشگاه احمد نام بنویس

عبدالکریم بصیر اصفهانی

عضوانجمن ادبی مکتب صائب

صفحه	بیت	سطر	غلط	صحیح
۳۴	هشتم	اول	رختش	رخش
۳۶	سوم	دوم	بد	بود
۴۰	پنجم	اول	هرکه ره یافت بمیخانه و پیما نه گرفت	
۴۴	چهارم	دوم	سربغیر	سوی غیر
۴۶	چهارم	دوم	—	آن
۵۰	مصرع چهارم از آخر		مده	ندهد
۵۶	ششم	اول	دیدم	دیدیم
۵۶	ششم	دوم	ببستم	ببستیم
۶۳	آخر		نباشم	نباشد
۶۴	سوم		گفتم	گفت
۶۵	چهارم		پس	بس
۶۸	هفدهم		فضا	قضا
۶۹	سوم		تار	یار
۶۹	سوم		نه	نه ای
۷۰	اول		ارنه	ارنه ای
۷۲	دوم از آخر		سبرایدل	سپرایدل
۷۳	چهارم از آخر		دل	دلم
۷۴	سوم از آخر		بشکرانه	بشکراین
۷۵	دوم		ور	وز
۷۵	سوم		فکنده	فکنده ای
۷۵	سوم		دریده	دریده ای
۷۶	نهم		بنبرد	نبرد
۷۸	هفتم		نوگرفته	نوگرفته ای